

به نام او

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل اول - روزگار تلخ

### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری ساکت و آرام در اتاقش نشسته بود و در حال فهرست بندی جان پیچ هایی بود که وجود داشتند. یکسره نام آنها را برای خود برمی شمرد گویی با این فهرست بندی می توانست به آن ها دسترسی یابد.

- قاب آویزه ... فنجونه ... ماره ... به چیزی که مال گریفندور یا ریونکلاست ... قاب آویزه... فنجونه ... ماره... به چیزی که مال گریفندور یا ریونکلاست...

شب ها که هری به خواب می رفت گویی این ورد ، ضرب آهنگی در ذهن او بود و رویاهایش انباشته از فنجان و قاب آویز و وسایل مرموزی می شد که هیچ گاه به آن ها نمی رسید اما دامبلدور خیر خواهانه نردبانی از جنس طناب برایش مهیا می کرد که تا می خواست از آن بالا برود تبدیل به مار می شد...

اکنون تابستانی دیگر آغاز شده بود و این تابستان بدترین تابستان عمرش بود زیرا آخرین و بزرگترین حامیان او مرده بودند و او تنها تر از هر زمان دیگری بود. دائما در فکر انتقام بود. دو ماه از تابستان گذشته بود و هری منتظر بود تا پس از ازدواج بیل و فلور جستجوی سرنوشت سازش را آغاز کند. رون و هرمیون هم از او خواسته بودند تا آنها را نیز در این جستجو با خود همراه کند. ولی

نظر هری چیز دیگری بود. از نظر او لزومی نداشت تا آنها هم با او همراه شوند. چرا باید جان آنها را به خطر بیندازد. دیگر تحمل مرگ کسی را نداشت...

در این هنگام هوهوی جغدی او را از افکارش بیرون آورد. سرش را بلند کرد. جغدی را بر لبه ی پنجره دید. نزدیک تر رفت... این ارول جغد خانواده ویزلی در حالی که نامه ای به پایش بسته شده بود او را صدا می کرد تا نامه را از پایش باز کند. هری دستش را به طرف آن برد و نامه را باز کرد. پس از آن جغد به طرف قفس هدویگ رفت تا از آب او بخورد. و موجب رنجش هدویگ شد که به آرامی در قفسش نشسته بود شد... هری نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد. متن نامه از این قرار بود...

سلام هری عزیز

امیدوارم سر قولت بوده باشی و یه وقت بی خبر تنها نری. من و هرمیون بلافاصله بعد از عروسی بیل و فلور خودمون رو آماده می کنیم تا با هم بریم به جستجوی همونی که میدونی... خب... می خواستیم اعلام کنم که روز عروسی بیل و فلور دهم آگوست هست. حالا مامان و بابا روز هشتم آگوست به دنبالت می آیند. ساعت ده

صبح

قربانت. رون

هری وقتی خواندن نامه را به پایان برد. ارول از آنجا رفته بود. هری به فکر فرو رفت. آنها عروسی گرفته بودند. لاقل نگذاشته بودند چند ماه از مرگ دامبلدور بگذرد آنگاه این کار را بگیرند. برای بیل و فلور متأسف بود که این قدر عجله داشتند. ولی هری به خوبی می دانست که این جشن تنها بهانه ای هست برای شادی. خانم و آقای ویزلی سعی داشتند تا با هرچه شادتر برگزار کردن

مراسم به این کار طراوت بخشند. در این روزگار تیره و تار همه به دنبال بهانه ای برای شادی کردن و شاد بودن می گشتند. به یاد پناهگاه افتاد... شاید این آخرین دفعه ای باشد که پناهگاه را می بیند. دیگر حتی حوصله ی دورسلی ها را هم نداشت. آنها نیز این چند وقت با او مدارا می کردند شاید به دلیل این که آخرین روزهایی بود که هری پیش شان بود. به زودی زمان خداحافظی فرا می رسید. و آنها امیدوار بودند که با رفتن هری مشکلات بسیاری که گریبانگیرشان شده بود حل شود...

در طبقه ی پایین خاله پتونیا بر سر دادلی فریاد می کشید. زیرا شخصی که دادلی او را خائن بزرگ می نامید قضیه ی سیگار کشیدن او را به دورسلی ها گفته بود. آن شخص پیرس پالکس بود. هری مدتها بود که این را می دانست از وقتی که پانزده سالشان بود. و از این تعجب می کرد که پیرس که دوست صمیمی دادلی بود چگونه این کار را با او کرده بود. از نظر او هرچه بر سر دادلی می آمد حش بود. چون در این مدت از محبت مادر سوءاستفاده کرده و دلیل کشیده شدن دادلی به این راهها صرفا بی توجهی ساده لوحانه مادرش نسبت به او بود... نگاهی به اطرافش کرد و اتاقش را به هم ریخته دید. اتاق پر از وسایل در هم ریخته ی گوناگون و خرده آشغال های پراکنده بود. پره های جغد و دانه های مرکبات و کاغذهای مچاله ی شکلات در گوشه و کنار اتاق ریخته بود؛ چندین کتاب جادوگری لا به لای رداهای درهم گوریده ی روی تختش قرار داشت و دسته ی نامرتب روزنامه ها بر روی میز تحریرش به چشم می خورد. و شامل عناوینی از این قبیل می شد: اقدامات وزارت سحر و جادو سرانجام نتیجه داد دستگیری

گروهی از مرگ خواران... شایعه ی تعطیلی هاگوارتز آیا صحت دارد؟!... قتل رئیس سازمان ارتباطات جادویی....  
هری در این روزهای اخیر خیلی شلخته و بی حوصله شده بود و دائما در فکر جستجویش بود...

امروز هفتم آگوست بود و این بدین معنا بود که فردا صبح خانم و آقای ویزلی به دنبال او می آیند.

هری تصمیم گرفته بود که حتی اگر مدرسه نیز باز شود دیگر به آنجا باز نمی گردد. از شبی که دامبلدور از دنیا رفت هری این تصمیم را گرفت. می خواست پس از عروسی بیل و فلور به دره ی گودریک برود. با این کار می توانست بر سر مزار پدر و مادرش هم برود. و بعد از آنجا به جستجوی بقیه ی جان پیچ ها می رفت. اگر دامبلدور اشتباه نکرده باشد تنها چهار جان پیچ دیگر باقی مانده بودند. و پس از نابود کردن آنها به دنبال هفتمین قسمت روح ولدمورت. همان قسمتی که هنوز در بدنش هست می رفت. طبق پیشگویی هری همان کسی است که می تواند او را بکشد.

هم اکنون صرفا به این دلیل به خانه دورسلی ها بازگشته بود که دامبلدور از او این را خواسته بود. قرار بر این بود که تا روز تولدش یعنی سی ژوویه در خانه ی دورسلی ها باشد. و الآن هم تولدش گذشته بود و بی صبرانه منتظر خروج از خانه ی دورسلی ها بود. او هفده سالش شده بود و این در دنیای جادوگری به معنای رسیدن به سن قانونی و در نتیجه آزاد بودن برای جادو کردن در خارج از مدرسه بود...

نیمه شب بود. و هری در فکر ورود به پناهگاه بود. که پلک هایش سنگین شد و چشمهایش روی هم افتاد و خوابید...

صبح روز بعد او حدود ساعت نه صبح از خواب بیدار شد. اکنون وقت رفتن بود. پس باید با دقت تمام وسایلش را جمع می کرد. هنوز یک ساعت فرصت داشت. چوبدستیش را بیرون کشید و با وردی که نیمفادورا تانکس دو سال پیش به او یاد داده بود شروع به جمع آوری و مرتب کردن وسایلش کرد. رداها را تمیز و مرتب وارد چمدانش کرد. پس از آن نوبت کتاب های جادوگری اش بود. آنها را نیز به خوبی در چمدان جا داد. و با کمک یک جادوی ساده اطرافش را از هر گونه زباله پاک سازی کرد... ساعت حدودا ده صبح بود. که زنگ در خانه به صدا درآمد. هری گمان می کرد که دورسلی ها خوابیده باشند. پس با سرعتی هرچه تمام تر به سمت سالن ورودی رفت تا در را باز کند. ولی دورسلی ها همگی شاد و سر حال در سالن ورودی بودند. همه به غیر از دادلی... عمو ورنون در را باز کرد. پشت در خانم و آقای ویزلی ایستاده بودند. عمو ورنون بسیار مودبانه با آنها سلام و احوال پرسی کرد و با آقای ویزلی دست داد. خانم ویزلی هم به سمت هری رفت و گفت:

\_ وای هری جون. سلام عزیزم. خوبی؟ چقدر لاغر شدی!

که در این یک مورد حق با خانم ویزلی بود.

آقای ویزلی گفت:

\_ خب هری دیگه وقت رفتنه. میتونی از خاله و شوهر خاله ات

خداحافظی کنی تا برویم...

عمو ورنون دستش را دراز کرد و با هری دست داد.

\_ برو هری جان. امیدوارم که موفق باشی.

خاله پتونیا هم در کمال تعجب او را در آغوش گرفت و گفت:  
\_ خداحافظ عزیزم...

\_ از طرف من از دادلی هم خداحافظی کنید.

خاله پتونیا لبخند کمرنگی زد و گفت: حتما...

دادلی هم اکنون در مرکز ترک سیگار بود. به زور خاله پتونیا او را  
به نزدیک ترین مرکز ترک سیگار به لیتل وینگینگ فرستاده بودند...  
هری به خانم ویزلی گفت:

\_ خانم ویزلی من می رم چمدونمو از بالا بیارم...

خانم ویزلی سری تکان داد و هری به سمت طبقه بالا رفت.  
چمدانش را برداشت و با دقت به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن  
شود چیزی جا نمانده است.

به سالن ورودی بازگشت. و پس از خداحافظی ای دیگر از خانه  
خارج شد. مثل همیشه از وزارت سحر و جادو اتومبیلی مخصوص  
حمل و نقل و محافظت از او فرستاده بودند. آقای ویزلی در  
صندلی جلو نشست. و خانم ویزلی و هری هم در صندلی پشت.  
ماشین به راه افتاد. آقای ویزلی با لحن نیش داری گفت:

\_ هری روفس اسکریم جیور خیلی هواتو داره ها. قدرشو بدون.  
تعداد بسیار زیادی کاراگاه اطراف خونه ی ما مستقر شده اند.  
در این هنگام نیش راننده باز شد ولی هری جواب دندان شکنی در  
آستین داشت.

\_ این به خاطر خودشه تا بگه وزارتخانه از پسر به اصطلاح برگزیده  
محافظت می کنه...

پس از این حرف هری همه ساکت شدند. گویی هری حرف دل  
همه شان را زده بود...

از پس حرفی زده نشد. و راننده تا خانه ی ویزلی ها در سکوت رانندگی کرد... سرانجام وارد کوره راهی شدند که به پناهگاه ختم می شد. پس از مدتی به پناهگاه رسیدند. هری در نگاه اول آنجا را نشناخت و به این شک کرد که راننده راه را اشتباه آمده است. وقتی برای اولین بار آنجا را دیده بود، مانند یک خودکدانی سنگی بود که به خاطر سحر و جادو سرپا شده بود و می شد در آن زندگی کرد. ولی حالا مانند ساختمانی زیبا شده بود که پرتوهایی به رنگهای مختلف از آن ساطع می شد. زیبایی پناهگاه وصف ناپذیر بود. و هری تعجب می کرد که چرا تا به حال اینگونه اش نکرده بودند و از آن شکل حقارت آمیز سابقش در نیاورده بودند؟! خانم ویزلی با شوق و ذوق گفت:

\_ به مناسبت عروسی بیل و فلور خانه رو بازسازی کردیم. البته طرح کلی ساختمان سلیقه ی فلور بود ولی درخشش پرتوهای مختلف فکر من بود. آرتور می گفت که از این وسایل مشنگ ها که کاغذرنگی ها رو به هم می چسبونن و از دیوار آویزان می کنند استفاده کنیم ولی بیل مخالفت کرد. نظر تو چیه هری؟ هری بلافاصله گفت:

\_ همین گونه خیلی خوبه... بی نظیره... در این هنگام آقای ویزلی به آنها اشاره کرد که داخل بروند. هری در حالی که چمدانش در دستش بود به سمت پناهگاه به راه افتاد... در بین راه ناگهان سر هری به شدت تیر کشید. روی زمین زانو زد. به شدت احساس پوچی و ناامیدی می کرد. در این فکر بود که تقریبا تمامی لحظات خوب زندگی اش پایان یافته بود... انگار همین دیروز بود که فهمیده بود جادوگر است. همین دیروز بود که با رون در قطار سریع السیر هاگوارتز آشنا شده بود. همین دیروز بود

که فهمید سیریوس پدر خوانده اش است. و چقدر زود او را از دست داد. اشک از چشمانش جاری شد. همه ی این سالها در یک چشم به هم زدن گذشته بود و آینده ی پیش رویشان موجبات غم شدید هری را فراهم آورده بود...

در همان لحظه صدای خانم ویزلی را شنید که گفت: هری... هری... زود باش بیا.

پایان فصل اول

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ [potter7.blogfa.com](http://www.potter7.blogfa.com) و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا پشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود .

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل دوم – دوستی تا دم مرگ

### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری بلند شد و به سوی پناهگاه به راه افتاد. وقتی وارد ساختمان شد به معنای واقعی حیرت زده شده بود. سالن ورودی ساختمان پر از پری های نورانی بود. در گوشه و کنار سالن به وسیله ی سحر و جادو بوتله های گل سرخ متعددی پدید آورده بودند که صدها پری نورانی زنده ی واقعی لابه لای آنها به چشم می خوردند. دیوارهای سالن را با یخ های نقره ای ریز و درخشان آراسته بودند. صدها ریشه ی آراسته با برگ و میوه ی داروش و پیچک در زیر سقف سالن یکدیگر را قطع می کردند. در سالن ورودی فلور دلاکور که ردای شب ساتن طوسی براقی به تن داشت و زیبایی خیره کننده اش دوچندان خیره کننده اش دوچندان شده بود، ایستاده بود. کنار او جینی با چهره ای که نشانه از نارضایتی او داشت ایستاده بود. او ردای صورتی خوشرنگی به تن داشت و بی اندازه زیبا به نظر می رسید. رگه های طلایی متعددی در بافته ی بلند و مشکی مویش به چشم می خورد. الگوهای طلایی که به دست داشت می درخشیدند. گابریل خواهر فلور نیز ردای فیروزه ای روشنی به تن داشت و مثل خواهرش زیبا شده بود و به او سلام کرد. فلور گفت:

\_ سلام هری. انتظار داشتم زودتر از این ها بیای تا توی تزئینات به ما کمک کنی. من از جینی شنیدم که قراره امروز بیای...

و با اشاره به جینی موهای او را به هم ریخت. جینی هم نگاه ناجوری نثار او کرد. فلور متوجه نشد و ادامه داد: \_ عروسی فرداست. همه

چی برای یک عروسی خوب و عالی آماده است مگه نه مالی؟

خانم ویزلی با کلافگی گفت: درسته همه چی آماده است... چند بار می پرسی عزیزم. به جای این سوالهای بی مورد بیا توی آشپزخانه و در خرد کردن سبزی ها به من کمک کن...

فلور رویش را برگرداند و به سمت آشپزخانه رفت و به گیسوان نقره ای رنگش چنان تابی داد که به صورت خانم ویزلی خورد. خانم ویزلی ادامه داد:

\_ هری ، رون و هرمیون طبقه ی بالا هستند. منتظرت هستند. برو پیشون.

هری به سمت راه پله ها رفت تا به طبقه ی بالا برود و جینی هم به دنبال او راه افتاد. جینی آهی کشید و گفت:

\_ انگار ناچارم قبول کنم که بیل واقعا با اون ازدواج می کنه. هری گفت:

\_ اون طورهام بد نیست.

از آن جا که جینی ابروهایش را بالا برد به تندی افزود:

\_ هر چند که زشته.

جینی بی اختیار کرکر خندید و گفت:

\_ خب ، به گمونم اگه مامان بتونه تحملش کنه ، منم میتونم.

آن ها به اتاق رون رسیدند و وارد شدند.

رون و هرمیون در حال بحث بودند ولی به محض این که هری را دیدند بحثشان متوقف شد و او را در آغوش گرفتند. هری بر روی

تخت رون نشست. هرمیون با لحن طنز آمیزی گفت: بالاخره فلور ولت کرد؟

جینی خود را روی تخت کنار هری انداخت و گفت:  
\_ داره دیوونه ام می کنه.

هرمیون از روی همدردی گفت:

\_ باز چی کار کرده ؟

\_ فکر کرده من خیلی بهش علاقه دارم و همه ش منو مجبور می کنه  
هر جا می خواد بره باهاش برم...

هرمیون صدایش را پایین آورد و گفت:

\_ می دونم. همین جوریه.

رون با عصبانیت گفت:

\_ شما دو تا نمی تونین پنج ثانیه دست از سرش بردارین ؟

جینی با بدخلقی گفت:

\_ اوه ، آره. ازش دفاع کن. همه مون می دونیم که که تو هیچ وقت  
از دیدنش سیر نمی شی.

در این هنگام گابریل خواهر فلور وارد اتاق رون شد. و گفت:

\_ جینی... فلور کارت داره. زود باش بیا بریم پایین.

جینی قیافه اش را کج و کوله کرد و به سمت راهرو رفت تا پایین  
برود. و گابریل نیز به دنبال او رفت.

هرمیون رو به هری کرد و گفت:

\_ هری ، در این مدت من و رون بحث های زیادی کردیم رون می  
گه بهتره به هاگوارتز برگردیم. و در آنجا کراب و گوئل را مجبور  
کنیم مخفی گاه و لدمورت را به ما بگن. هر چی نباشه پدرهای آنها  
مرگ خوار هستند.

هری با لحنی سرزنش آمیز گفت:

\_ اما به نظر من پدران آنها تا این حد به آنها اطلاعات نمی دهند این فکر شما فکر پوچیه ولی با این حال خودشم حرفیه تازه بر فرض تونستیم اطلاعات از کراب و گویل بیرون بکشیم چه جوری از مدرسه خارج بشیم؟ هر میون لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت:

\_ بالاخره تیریه در تاریکی . خروج از مدرسه هم کاری نداره با پودر پرواز می ریم هاگزمید و از اونجا غیب می شیم و در دره ی گودریک ظاهر می شیم. تو ورون هم که چند وقت دیگه امتحان غیب و ظاهر شدن را می دهید دیگه مشکلی نیست و ما می مونیم و لرد ولدمورت نظرت چیه هری؟

هری کمی فکر کرد و گفت:

\_ من با این طرح شما چندان موافق نیستم . نظر من همان آغاز از دره گودریک هست. شاید هم بهتره به هاگوارتز برگردیم و از اون جا اگر اطلاعاتی به دست آوردیم که مسیرمان مشخص است و اگر نه هم از دره گودریک آغاز می کنیم ولی من در هر صورت شماها را با خودم نمی برم. من شخصی هستم که باید اونو بکشم. شما چرا باید جانتان را به خطر بندازید!؟

رون بلافاصله مخالفت کرد:

\_ ما تحت هر شرایطی با توایم. ما اتحادمان را حفظ می کنیم ...

هری گفت:

\_ احتمال زنده ماندن در این جستجو خیلی کمه... دوست ندارم ولدمورت بیشتر از این به من چیره شود!

هر میون گفت:

\_ هیچ اشکالی نداره. ما بارها و بارها ماجراهای گوناگونی را پشت سر گذاشتیم و در مخمصه های مختلف همیشه با هم بودیم و این اتحاد سه

نفره ماست که جانمان را حفظ می کند من و رون همیشه با تو هستیم  
هری تا دم مرگ! مگه نه رون...

رون در جواب هرمیون گفت:

\_ همین طوره هری... همانطوری که گفتم اتحاد سه نفره ما تحت  
هیچ شرایطی از بین نمی رود.

در این هنگام صدای خانم ویزلی از آشپزخانه به گوش رسید که بچه  
ها را صدا می کرد تا برای ناهار پایین بیایند. هری، رون و هرمیون به  
طبقه ی پایین رفتند و سر میز شام نشستند.

آقای ویزلی یک ردای شب مشکی با ستاره های نقره ای پوشیده بود  
که بسیار برازنده او بود. تقریباً همه ی خانواده ویزلی سر میز شام  
حضور داشتند. به اضافه فلور و ...

او متوجه فردی بینشان می شد که تا حالا از نزدیک ندیده بود. فقط  
یک بار در عکسی از محفل ققنوس که مودی چشم باقوری به او نشان  
داده بود او را دیده بود. او ابرفورت برادر آلبوس دامبلدور بود. با  
موهای سپید نقره فامی که سر و صورتش را پوشانده بود، درست شبیه  
خود دامبلدور با کمی تفاوت بود. شوکه شد و پرسید:

\_ آیا شما ...؟!

ابرفورت گفت:

\_ بله منم. ابرفورت دامبلدور برادر آلبوس.

او نگاهی به هری کرد. این نگاه برایش آشنا بود همان نگاه نافذ  
همیشگی دامبلدور. هری آهی کشید. به شدت یاد دامبلدور افتاد.

شبهت این دو برادر عجیب بود. هری گفت:

شما در این مدت...؟!

ابرفورت دامبلدور گفت:

من در تمام این مدت مسؤل بار هاگزهده بودم . يادم مياد دو سال پيش تو يه گروه از بچه ها رو جمع کرده بودي تا ارتش دامبلدور راه اندازي كنيد. هري من هم اكنون رئيس محفل ققنوس هستم. و بايد بگويم كه طي سال پيش من ملاقات هايي با آلبوس در هاگوارتز داشتم كه درباره همون موضوعيه كه مي دوني! ...

در اين هنگام آقاي ويزلي چشمانش را تنگ كرد بلكه چيزي از حرفهاي ابرفورت دستگيرش شود ...

\_ خب هري بقيه صحبت ها براي بعد باشه ... الان بهتره غذاي لذيذي رو كه مالي درست کرده بخوريم.

رون با تعجب پرسيد :

\_ شما كه ديروز رفتي . كي اومديد دوباره؟ چقدر ...

خانم ويزلي چشم غره اي به رون رفت و گفت :

\_ آقاي دامبلدور خسته اند . بقيه سوالها براي بعد ...

دامبلدور رويش را از هري برگرداند و با آقاي ويزلي درباره خانواده ي مرگ خواري به نام كرو صحبت مي كردند. هرميون با حالي زمزمه مانند به هري گفت :

\_ ابرفورت چند روزه اين جاست . خيلي كم حرفه و بر خلاف پروفيسور دامبلدور خوشش نمي ياد زياد سوال پيچش كنن. پس سعي كن كمتر سوال كني هري.

هري سري به علامت تاييد تكان داد . در اين هنگام خانم ويزلي مقداري گوشت خوك بريان براي او گذاشت و هري با ولع شروع به خوردن كرد. چند روز مي شد كه غذاي درست و حسابي نخورده بود.

تقريباً در انتهاي ناهار بودند كه زنگ در به صدا درآمد و خانم ويزلي رفت تا در را باز كند. پس از مدتي پشت سر او ريموس لوپين و

نیمفادورا تانکس وارد شدند. تانکس موهایش را به رنگ نارنجی شادی در آورده بود و لوپین نیز یک ردای ساده ی نو به رنگ مشکی پوشیده بود. خیلی مودبانه با همه دست داد و نشست.

تانکس با لحنی شاد گفت:

— من و ریموس با هم فکر کردیم و با توجه به پیشنهاد مالی عزیز به این نتیجه رسیدیم که عروسی ما نیز با فلور و بیل برگزار شود.

خانم ویزلی و بیل خوشحال شدند ولی فلور صدایی از نارضایتی از خود در آورد که غرغر او در صدای همه جمعیت گم شد.

خانم ویزلی با صدایی بلند گفت:

بسیار خب. ما خوشحال شدیم که قبول کردید پس عروسی بیل و فلور و ریموس و نیمفادورا با هم گرفته می شه... بینم چارلی همه ی دعوت نامه ها پست شد؟!

چارلی گفت:

— بله مامان تمامی آنها فرستاده شد پست آنها دیروز تمام شد ...

پس از صحبت چارلی لبخندی از رضایت بر لبان خانم ویزلی قرار گرفت.

تانکس به محض اینکه نشست برای لوپین مقداری گوشت بریان ریخت. فلور هم که سعی می کرد از قافله عقب نماند برای بیل مقداری سالاد ریخت.

پس از پایان ناهار هری و رون و هرمیون روی کاناپه نزدیک آتش نشستند و به گفتگو پرداختند.

پس از مدتی زنگ در به صدا درآمد. و فرد و جرج وارد شدند. از چهره ی آنها می شد تشخیص داد که خیلی روبه راه نیستند.. آنها کنار هری نشستند. هری دلیل پکر بودنشان را پرسید. و فرد با لحنی ناراحت گفت:

\_ پرسی ... پرسی هم برای جشن فردا میاد. و می خواد با اون عینک بی ریختش یه گوشه بشینه و ... به هر حال وجود پرسی منو عذاب می ده ...

و جرج هم در ادامه حرفهای فرد گفت :

\_ چطور تا حالا حسابش رو از ما جدا کرده بهتره از حالا به بعد هم همین کارو کنه ...

هری که سعی میکرد بحث را عوض کند گفت:

\_ کار و کاسبی چطوره؟

جرج در جواب گفت :

\_ عالیه نوقاهای خون دماغ همچنان پرفروش ترین اند ولی وزارت سحر و جادو تمام معجون های عشق ما رو جمع کردند. هر کاری کردیم نتونستیم جلوشان را بگیریم راستی جینی چه خبر از فلور خلطه ؟

جینی گفت:

\_ هیچی فکر می کنم دیگه واقعا ناچارم قبولش کنم.

فرد قاه قاه خندید. پس از آن با خنده گفت :

\_ راستی بچه ها چند وقت پیش من و فرد داشتیم یه کتابی رو می خوندیم که توش یک اسم پیدا کردیم . روئل ابراهان برنات هست که هم اکنون زنده س و یکی از موفق سازنده های وسایل شوخی هست.

هری شوکه شد و با لحنی عجیب پرسید :

\_ تو قضیه ر . ا . ب رو از کجا می دونی؟

فرد گفت :

\_ هیچی رون چند وقت پیش به من گفت هرکی رو پیدا کردی کردی که مخفف اسمش این میشد به من بگو.

هری اخمی به رون کرد. و پس از موضوع صحبت شان عوض شد و درباره لیگ کوییدیچ اروپا در آن سال صحبت کردند ...

\*\*\*

سر میز شام بودند. هری بسیار خسته شده بود چون عصر آنروز با فرد و جرج و رون و جینی کوییدیچ بازی کرده بودند. هری شامش را که سبزیجات را شامل می شد خیلی زود خورد و به اطراف نگاه کرد و دید ابرفورت با آقای ویزلی درباره ی چیزی به شدت در حال بحث بودند. فلور و بیل و لوپین و تانکس با هم درباره ی فردا گفتگو می کردند. خانم ویزلی هم در حال ظرف شستن بود. حوصله آشپزخانه را نیز نداشت و به سوی اتاق خوابش رفت... عینکش را درآورد و لباس خواب پوشید. از وقتی پروفیسور دامبلدور مرده بود تمام خنده هایش زور کی بود. دیگر شادمانی گذشته را نداشت. باید زودتر انتقام می گرفت... هری در همین افکار بود تا این که پلکهایش روی هم افتاد و خوابش برد و وارد دنیای آشفته ی خواب شد... و پس از مدت ها وارد افکار و لدمورت شد ...

ده ها مایل دورتر از جایی که هری پاتر خوابیده بود ، اتفاقات عجیبی در جریان بود. درون یک خانه ی معمولی که هیچ کس از وجود آن خبر نداشت. پیکری شنل پوش در آن خانه را زد و مردی در را باز کرد. پیکر شنل پوش وارد خانه شد و نقابش را از چهره برداشت. او زنی با موهای مشکی و چشمانی خمار و فکی بزرگ بود. آن زن بلاتریکس لسترنج نام داشت.

بلاتریکس رو به مرد گفت :

\_ گری بک جناب لرد سیاه کجاست ؟

گری بک با لحنی خشن گفت:

\_ چی کارش داری؟

بلا تریکس با خشم گفت:

\_ هنوز یاد نگرفتی در کار دیگران فضولی نکنی.

گری بک با نگاهی تحقیرآمیز گفت:

\_ خیلی خب. حالا وایسا اینجا. من برم به لرد سیاه خبر بدم.

گری بک وارد اتاق بالایی خانه شد. بلا تریکس در مدت غیبت گری بک در حالی که آدامسی می جوید، به اطراف نگاه کرد. بر عکس ظاهر خارجی اش خانه ای بسیار مجلل و شاهانه بود. گویی یک طبقه از قصری پادشاهی را جدا کرده و در آنجا قرار داده بودند. در بوفه های شیشه دار آن جا همه چیز دیده می شد. بلا تریکس جلب جنینی شد که در مایعی سبزرنگ شناور شده بود. در این هنگام گری بک بیرون آمده و گفت:

\_ بلا تریکس. لرد سیاه اجازه داده بری تو.

بلا تریکس سری تکان داد و وارد اتاق شد. اتاقی بسیار بزرگ بود. پنجره هایی بسیار و کمدی بزرگ در وسط اتاق بود که اشکال مبهمی در آن بود. فرد شل پوش قد بلندی کنار پنجره ایستاده بود. بلا تریکس در برابر لرد ولدمورت تعظیم کرد. ولدمورت برگشت. مرد لاغر اندامی بود با چهره ای که مانند ارواح، رنگ پریده بود. چشم های درشتش قرمز روشن بود. بینی پهنش مثل بینی مارها به جای سوراخ دو شکاف داشت. چشم های قرمزش که مثل چشم گربه مردمک عمودی داشت و در تاریکی شب برق می زد. با صدایی سرد و بی روح که مغز استخوان را می لرزاند گفت:

\_ بلا. برای چی اومدی اینجا؟ اومدنت گری بک رو به شدت ناراحت کرده.

بلا تریکس گفت:

\_ ببخشید قربان که مزاحمتان شدم. دلیل من از آمدن به اینجا این بود که می خواستم خواهش کنم به اسنیپ اعتماد نکنید. ولدمورت بلافاصله گفت:

\_ بلاتریکس دیگه بهت اجازه نمیدم درباره ی سیوروس این طوری صحبت کنید. آیا متوجه عمل بزرگ سیوروس نشدی؟ بلاتریکس گفت:

\_ بله من هم در همین مشکوکم. آمایکیوس می گفت وقتی طلسم مرگ را روی دامبلدور اجرا کرد دامبلدور با فشار پرتاب شد. در صورتی که می دونید آوادا کداورا باعث مرگ آرام فرد می شود به نظر من اون با تمرکز ذهنی طلسم دیگری را روی دامبلدور اجرا کرده است. می دونید که اسنیپ در وردهای بی کلام تخصص خارق العاده ای داره. نظر شما چیه؟ ارباب؟ چشمان ولدمورت آن چنان برقی زد که بلاتریکس ترسید. ولدمورت گفت:

\_ از جریانی که گفتی مطمئنی بلا؟

بلاتریکس گفت:

\_ بله ارباب...

ولدمورت به بلاتریکس گفت:

تو می تونی بری بلا. و به گری بک هم بگو پیش من بیاد ...

بلاتریکس گفت:

چشم ارباب...

تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. بلاتریکس با ورودش و خبر ناگوارش فکر ولدمورت را سخت مشغول کرده بود... گری بک وارد شد. ولدمورت گفت:

\_ فنریر تو زمانی که اسنیپ دامبلدور را کشت اونجا بودی؟

گری بک گفت:

\_ بله قربان

ولدمورت گفت:

\_ وقتی اسنیپ طلسم مرگ را روی دامبلدور اجرا کرد، چه حالتی پیدا کرد؟

گری بک کمی فکر کرد و گفت :

\_ نور سبز رنگی از چوبدستی اسنیپ خارج شد و مستقیماً به سینه ی دامبلدور برخورد کرد . دامبلدور به هوا کشیده شد. برای یک لحظه به نظر رسید در زیر جمجمه ی درخشان معلق مانده و بعد مثل یک عروسک کهنه بزرگ به پایین سقوط کرد.

ولدمورت گفت:

\_ بسیار خوب. سیوروس اسنیپ باید پیش من بیاد... گری بک. دستتو بده.

ولدمورت علامت شوم روی دست گری بک را لمس کرد و گفت:

\_ الان هر جا باشه میاد این جا .

ولدمورت به شدت در فکر فرو رفت. تنها راهی که می توانست از طریق آن از اعتمادش به اسنیپ مطمئن شود محلولی بود بی رنگ و زیبا باعنوان محلول راستی بود... پس از گذشت بیست دقیقه پس از لمس علامت شوم توسط لرد ولدمورت، سیوروس اسنیپ پشت در خانه ظاهر شد در زد. گری بک در را باز کرد. اسنیپ بدون هیچ حرفی از کنار گری بک عبور کرد و پیش ولدمورت رفت. در را باز کرد وارد شد. در برابر ولدمورت زانو زد و لبه ی شنل او را بوسید.

ولدمورت برگشت چشم در چشم اسنیپ نگاه کرد و گفت: \_ آیا تو به

من ایمان داری؟

اسنیپ گفت:

\_ بله ارباب من نوکر دائمی شما می باشم.  
ولدمورت گفت:

\_ ولی من در این مورد شک دارم.  
اسنیپ با تعجب گفت:

\_ هنوز هم ارباب!

ولدمورت گفت:

\_ آیا دوست داری وفاداریت را ثابت کنی ؟  
اسنیپ گفت:

\_ فکر می کنم ثابت کردم ولی با این حال هرچه شما بگویید . با کمال  
میل ارباب.

ولدمورت شیشه ای از جیبش بیرون آورد و گفت:

\_ پس بدون چون و چرا این را بخور...

پایان فصل دوم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ  
potter7.blogfa.com و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا پاشایی می  
باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده

و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود .

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل سوم – حوادث نیمه شب

#### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری از خواب بیدار شد. آیا این چیزهایی که در خواب دیده بود حقیقت داشت؟! یا دلایلش این بود که هری شب قبل زیاد به ولدمورت فکر کرده بود و همین باعث شده بود به خواب او بیاید. او ذهنش را دیشب چفت نکرده بود. آیا دلیل خواب دیدن او چفت نکردن مغزش باشد. او از دو سال پیش که گول ولدمورت را خورده بود دیگر به خوابهایش توجه نمی کرد آیا ممکن بود این خواب واقعی باشد؟

به اطرافش نگاهی انداخت. رون در کنار او خوابیده بود. هرمیون نیز در کنار تخت جینی خواب بود ولی تخت جینی خالی بود. جینی خواب نبود او بیدار کنار پنجره ایستاده بود و در حال پوشیدن ردایش بود. هری وقتی این منظره را دید تعجب کرد.

جینی به هری نگاه کرد. هری بلافاصله خود را به خواب زد. جینی رویش را از هری برگرداند و در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. هری بلند شد که به دنبالش برود ولی در یک لحظه صرف نظر کرد شاید او می خواست به دستشویی برود... ولی نه دستشویی رفتن نیاز به پوشیدن

ردا نداشت. هری تصمیمش را گرفت، شنل نامرئی اش را برداشت و به سمت در رفت از پله ها پایین رفت.

جینی در سالن ورودی بود. هری شنل نامرئی را رویش انداخت و منتظر ماند تا ببیند جینی چه می کند. جینی به طرف میز پذیرایی رفت و خم شد و چیزی از آنجا برداشت و در جیبش گذاشت. آن گاه به سمت در خروجی خانه رفت در را باز کرد و از خانه خارج شد هری نیز همراه او خارج شد.

او از حیاط عبور کرد و از پرچین عبور کرد و از پناهگاه خارج شد. حالا دیگر در ملک ویزلی ها نبودند. جینی به راهش ادامه داد و هری نیز به دنبالش به راه افتاد. پس از چند دقیقه راه رفتن سرانجام به باغی رسیدند که نزدیک چهارصد متر از باغ ویزلی ها فاصله داشت.

جینی جلو رفت و به در سه تقه زد. مردی در را باز کرد. هری با دیدن او نفسش در سینه حبس شد. او آنتونین دالاهوف بود. همان مرگ خواری که دو سال پیش در سازمان اسرار با او روبه رو شده بود. او جادوگری بود که صورتی کشیده و کج و معوج و رنگ پریده داشت و پوزخند همیشگی اش را هم بر لب داشت. او مرگ خواری بود که به جرم قتل گیدیون و فایان پریوت به آزکابان افتاده بود. البته او دو سال پیش فرار کرده بود. جینی پشت سر دالاهوف وارد اتاق شد. هری نیز با حرکتی سریع قبل از این که در بسته شود دنبال آنها وارد اتاق شد.

در آن اتاق عده ی زیادی بودند که اکثریت آنها نقاب مرگ خواری بر چهره داشتند.

مرد آبله رویی که به دیوار تکیه کرده بود گفت:

\_ چه خبر شده جینی ...

او اسم جینی را با پوزخندی ادا کرد. هری به مرد آبله رو نگاه کرد او موهای روغن زده ای داشت. او بلافاصله مرد را شناخت. او آگوستوس رو کوود بود، او به جرم جاسوسی به زندان افتاده بود که البته او هم مانند دالاهوف دو سال پیش فرار کرده بود.

جینی گفت:

\_ معجونم داره تموم می شه.. معجون می خواستم.

صدای زنانه ای که هری بیش از هر چیز از آن متنفر بود رو به جینی گفت:

\_ اوه... ناریسیا شوخی نکن. ما الان معجون از کجا بیاریم.

این صدا متعلق به بلاتریکس لسترنج بود. درست مثل این بود که موجود عظیم و فلس داری در وجود هری جان می گرفت و با پنجه هایش درون هری را می خراشید... او جینی را ناریسیا خطاب کرده بود.

جینی از چه حرف می زد کدام معجون!؟!

ناگهان فکری به ذهن هری رسید که او را به شدت آزار می داد. شاید او جینی نبود و ناریسیا بود. در این صورت جینی واقعی کجاست!؟!

جینی گفت:

\_ ولی من تا فردا ظهر بیشتر ندارم. بدون معجون مرکب پیچیده لو می رم.

دل هری فرو ریخت حدسش درست بود.

یک مرگ خوار که هری او را نمی شناخت گفت:

سیوروس ماموریتته اونه که معجونتو درست می کنه. جینی زیر لب غرغر کرد:

\_ خیلی خب حالا یه کاریش می کنم . بینم پس، فردا صد درصد نقشه عملی می شه.

دالاهوف گفت:

\_ در این مورد شک نکن. فقط دوباره نقشه رو مرور کن که خرابکاری نکنی.

جینی یا ناریسیا سری تکان داد و به سمت در اتاق رفت و در را باز کرد و هری نیز به دنبال او خارج شد و به سمت در پناهگاه دوید باید زودتر از جینی می رسید تا مشکوک نشود.

او وارد پناهگاه شد و به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد ناریسیا وارد شد او خود را به خواب زد. هری از گفتگوی ناریسیا یا جینی با مرگ خواران برداشت کرده بود که جینی در واقع همان ناریسیا بلک است که معجون مرکب پیچیده خورده است.

ولی الان جینی واقعی کجاست؟! به شدت نگران جینی بود تازه با هم صمیمی شده بودند چرا باید به همین زودی او را از دست می داد. آن قدر صبر کرد تا ناریسیا خوابید. سپس از اتاقش خارج شد و به سمت اتاق لوپین و تانکس حرکت کرد. نباید به خانم و آقای ویزلی می گفت چون آنها از روی احساس برخورد می کردند.

در بین راه ناگهان به بیل برخورد کرد بیل در حالی که دو لیوان نوشیدنی در دستش بود گفت:

\_ چی کار داری هری؟!!

هری دهانش را باز کرد تا برای بیل توضیح بدهد ولی از این موضوع صرف نظر کرد او هم یکی از اعضای خانواده ویزلی بود. گفت:

\_ می خواستم برم آب بخورم.

به طرف آشپزخانه راهش را کج کرد. وارد آشپزخانه شد. لیوانی برداشت و آب خورد. در هنگام خروج صدایی آرام و متین گفت:  
\_ هری.

هری رویش را برگرداند او ابرفورت دامبلدور بود. دامبلدور گفت:

\_ اتفاقی افتاده؟

هری تصمیم گرفت همه چیز را برای ابرفورت توضیح بدهد. هری همه ی ماجرا را کامل و بدون هیچ انحرافی برای دامبلدور توضیح داد. دامبلدور پس از پایان حرف های هری به فکر فرو رفت و پس از مدتی گفت:

\_ یک بار دیگر همه چیز را بدون هیچ کم و کاستی برای من توضیح بده.

هری برای بار دوم ماجرا را برای او توضیح داد و خوابش را نیز برای او تعریف کرد. دامبلدور بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. قبل از خروج به هری گفت:

\_ تو برو به اتاق و خیلی آرام رون و هرمیون و فرد و جرج را پایین بیا. بدون این که اون از خواب بیدار شه.

هری سری به علامت تایید تکان داد و به سمت اتاق رفت.

خیلی آهسته زیرگوش رون و هرمیون گفت که بیدار شوند. آنها بیدار شدند و دنبال هری بیرون رفتند. هری در راهرو به آنها گفت که پایین بروند تا او به اتاق فرد و جرج برود و آنها را نیز بیدار کند. هرمیون گفت:

\_ چی شده هری!؟

هری گفت:

\_ بعدا براتون توضیح می دم.

هری به اتاق فرد و جرج رفت و آنها را پایین برد. آنها به پذیرایی رفتند لوپین پایین منتظر بود به آنها گفت:

\_ بچه ها نیمفادورا براتون تو آشپزخونه رختخواب انداخته. برید اونجا بخوابید. و زیر گوش هری گفت:

\_ به هرمیون خواستی ماجرا را بگو ولی به هیچ کدام از ویزلی ها چیزی نگو.

در این هنگام فرد گفت:

\_ چه اتفاقی افتاده؟ اوضاع اضطراریه؟!!

لوپین گفت:

\_ نه.. برو بخواب.

همه به آشپزخانه رفتند همه خوابیدند به جز هرمیون و هری.

هرمیون گفت:

\_ زود همه چیز را برام توضیح بده.

هری تمام ماجرا را برای هرمیون تعریف کرد.

هرمیون گفت:

\_ نظر ابرفورت چی بود؟

هری گفت:

\_ اون مثل پروفیسور دامبلدور نیست خیلی توداره. هیچی نمی گه.

هرمیون با نگرانی گفت:

\_ هری یعنی الان جینی کجاست؟!!

هری شانه هایش را بالا انداخت. هرمیون هنوز نگاهش نگران بود.

هری چشمانش را روی هم گذاشت ولی خوابش نبرد. فردا عروسی

بیل و فلور بود یعنی آنها چه نقشه ای داشتند. و لدمورت از خراب

کردن عروسی بیل و فلور چی نصیبش می شد؟! این کار نفعی برای او

نداشت. هرمیون زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد که هری معنی

اش را نمی فهمید شاید ورد خوش شانسی یا خوشبختی می خواند!!

هری در فکر جینی بود که سرانجام چشمانش بسته شد و خوابش برد.

پایان فصل سوم

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ <http://potter7.blogfa.com> و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا پاشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود .

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل چهارم – عروسی اندوه

#### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

فردای آنروز هری از خواب بیدار شد. چشمانش را مالید و به دور و برش نگاه کرد.

رون و هرمیون قبل از او بیدار شده بودند. از جایش بلند شد و آبی به سر و صورتش زد به حال خانه رفت.

رون و هرمیون آنجا نشسته بودند. به غیر از آنها هیچکس در خانه نبود. از رون پرسید:

\_ رون. بقیه کجان...؟

رون با حالتی پکر گفت:

\_ همه رفتند به کلیسای جادوگران. مودی گفت به دلایل امنیتی تو نباید باهاشون بری چون اون زنه ممکنه کار خطرناکی بکنه. ما هم موندیم پشت مامانم خیلی پافشاری کرد که همه بریم ولی مودی گفت که تو حالت دیشب بد شده و زخمت به شدت درد گرفته به

همین دلیل بود که راضی شد تازه جشن اصلی توی خونه برگزار می شه.

هری گفت :

\_ پس به تو هم گفتند ...

رون سری به علامت تایید تکان داد و گفت :

\_ به همه ما گفتند به غیر از مامان و بیل ...

هری سری تکان داد و نشست.

هرمیون گفت:

\_ هری من فکر می کنم فهمیده باشم ر.ا.ب کیه ؟

او همان ریگولس بلک است. همون طور که می دونی ریگولس عمویی به نام آرچر داره. پس اسمش میشه ریگولس آرچر بلک. ریگولس کسی است که جان پیچ اصلی را دزدیده. در پی مطالعاتی که من داشتم اون معجونی که دامبلدور خورد معجون مرگ تدریجی است. دامبلدور یک جادوگر قدرتمند بود برای همین این معجون دیر او را از پای درآورد ولی به احتمال زیاد ریگولس تنها فرصت کرده جای دو جان پیچ را با هم عوض کند.

هری گفت:

\_ پس میشه این احتمال رو داد که ر.ا.ب همان برادر سیریوس است.

هری به فکر فرو رفت... یادش می آمد که سیریوس گفته بود :

ولدمورت اونو کشت. البته احتمالاً به دستور ولدمورت کشته شده چون اون قدر شخصیت مهمی نبوده که ولدمورت بخواد خودش اونو بکشه تا جایی که من بعد از مرگش فهمیدم همین قدر که وارد دار و دسته شان می شه و می فهمه ارزش می خوان چه کارهایی بکنه وحشت زده میشه و سعی می کنه بیاد بیرون اما کسی که در خدمت ولدمورت

باشه نمی تونه استعفا بده. یا خدمت تا آخر عمر در غیر این صورت هم مرگ.

هری به حرف آمد :

\_ درسته هرمیون همون طور که سیریوس می گفت اون به طرز مشکوکی مرده. مردم می گفتن کار مرگ خواران است ولی در این مورد مشکوک بودن.

رون درحالی که از این استدلالات تعجب کرده بود گفت: \_ بابا آفرین به جفتتون واقعا حواستون جمعه. این چیزی که گفتید به جن هم نمی رسید.

هرمیون نگاه تحقیر آمیزی هرمیون با نگاه تحقیر آمیزی گفت:

\_ البته بستگی به هوش داره نیاز نیست عقل جن داشته باشی تا به این نتیجه برسی.

در همین لحظه ناگهان بیل از شعله ی آتش بیرون پرید و پشت سرش. فلور آمد. کم کم همه از شعله ی آتش بیرون پرید و پشت سر آنها افرادی نیز آمدند که هری آنها را نمی شناخت. فلور با صورتی سرخ گفت:

\_ تموم شد... تموم شد.

کم کم سالن پر از افرادی شد که هری اصلا آنها را نمی شناخت هری از رون پرسید :

\_ اینا کی هستن.

رون گفت:

\_ اینا فامیل های ما... اوه... خاله ماریل ...

در این هنگام ساحره ای قد بلند و نسبتا چاق از آتش بیرون آمد موهای قهوه ای رنگش را بسته بود رون خاله ماریل را در آغوش گرفت و با او سخت مشغول گفتگو شد. نام ماریل به نظر هری آشنا

می آمد. او همان کسی بود که جینی او را معشوقه ی رون می نامید ...  
جینی... جینی یا همان ناریسیا در بین مهمانها نبود.

هری به سمت لوپین رفت و پرسید:

\_ اون زن کجاست؟

لوپین که در شادی وصف ناپذیری به سر می برد گفت: \_ چی هری  
هنوز هیچی نشده رفیق پیدا کردی؟!...  
هری گفت:

\_ جینی ... ناریسیا اون مرگ خواره کجاست؟

لوپین با حالتی رئیس مآبانه گفت:

\_ برو برو و برو بگرد پیداش می کنی. آره ...

هری دلیل این گونه رفتار لوپین فهمید حتما در صرف نوشیدنی زیاده  
روی کرده بود.

هری به دنبال مودی گشت ولی او را نیافت. ناخودآگاه به سمت  
هرمیون رفت و گفت:

\_ هرمیون اون مرگ خواری که خودشو جینی کرده بود کجاست؟  
هرمیون با حالتی نگران گفت:

\_ یعنی چی که نیست؟

ناگهان مودی با حالتی وحشت زده وارد شد و گفت :

\_ مرگ خوارها این جارو محاصره کردن چند نفر از اعضای محفل در  
حال جنگ هستن مراقب باشید.

همه به تکاپو افتادند خانم ویزلی به هری و رون و هرمیون گفت:

\_ بچه ها یالا برید بالا در هم قفل کنید. جینی کجاست؟  
جینی... جینی...

خانم ویزلی از آنها دور شد . هری و رون و هرمیون به بالا رفتند آنها  
به سمت اتاق رون می رفتند که ناگهان مرگ خواری جلوی آنها

ظاهر شد او مردی با موهایی سپید و صورتی شکسته و ترک خورده بود.

او در حال خندیدن بود ظاهراً بچه‌ها را دست کم گرفته بود  
هری زیر لب ورد بیهوشی را خواند: استیو پفای  
ولی مرگ خوار بلافاصله طلسم را خنثی کرد در این هنگام هرمیون با  
وردی بی کلام او را از پای در آورد.

آنها در اتاق رون را باز کردند. در این هنگام با صحنه‌ای رو به رو  
شدند. این صحنه برای هری چیزی را تداعی می‌کرد. لوسیوس  
مالفوی در آنجا ایستاده بود هری چوبدستیش را بیرون کشید اما قبل  
از این که فرصت کند وردی بخواند مالفوی چوبدستی هرسه را از  
دستش بیرون کشید.

او با طلسمی در را قفل کرده و آنگاه نگاه خصمانه‌ای به هری  
انداخت. لوسیوس گفت:

\_ خب هری پاتر و دوستان قهرمانش. قبل از هر چیز پاتر باید بهت بگم  
در هر کاری که انجام می‌دی تفکر کن هیچ چیزی را حتی اگه  
خودت اونو به چشم دیده باشی را بدون تفکر باور نکن.  
هری و رون و هرمیون نگاهی ردو بدل کردند این کار لوسیوس به چه  
معنا بود؟!...

لوسیوس با صدایی پیچ‌مانند گفت:

\_ پاتر شنیدم که در مورد جان پیچ‌ها تحقیقات گسترده‌ای انجام  
دادی!

پوزخندی زد. هری و رون و هرمیون به یکدیگر نگاه کردند ...

هری که قدرت بیانش را به دست آورده بود گفت:

\_ تو که زندان بودی اینجا چه کار می‌کنی؟

لوسیوس گفت:

\_ واقعا پاتر برات متاسفم که سطح هوشیت اینقدر پایینه. دلش کاملاً واضحه ...

هری با نفرت به مالفوی چشم دوخت از او نفرت داشت. مالفوی نگاهی به هری کرد رفتار عجیبی داشت و حرفهای عجیبی می زد. صدایی از پایین آمد. صدای خانم ویزلی بود که می گفت:

\_ هری. رون و هرمیون بیاید پایین خدا را شکر. همه چی به خیری گذشت. محفلی ها حواسشون جمع بود.

مالفوی هول شد و چوبدستیش را به سمت شقیقه اش گرفت در این هنگام رشته ای از افکارش به دستش آمد. آن را به هری داد. هری احساس بدی داشت.

لوسیوس گفت:

\_ بخشی از حقیقت در این است پاتر...

هری گفت:

\_ منظورت چیه؟ هدفت از این کار چیه؟ داری چیکار می کنی؟

لوسیوس در حالی که چوبدستیش را به سمت بیرون پنجره می برد گفت:

\_ به زودی متوجه خواهی شد پاتر!؟

و ورد اکسیو بروم استیک را خواند و جاروی پرنده ای به دستش رسید.

او سوار آن شد و به هوا بلند شد. هری با وحشت به اوج گرفتن لوسیوس نگاه می کرد.

لوسیوس وقتی به حد کافی از آنها دور شد چوبدستی آنها را به پایین انداخت.

در همان هنگام خانم ویزلی در را باز کرد وارد شد. گفت: \_ اه... چرا این جور شده این اتاق...

در این لحظه فریادی از پایین شنیده شد همه پایین دویدند و وقتی پایین رسیدند.

هری با صحنه ای مواجه شد که او را شوکه کرد. نفسش بند آمد. جینی نقش زمین شده بود. و فلور کنار او بر سر خود می زد و زار می زد. هری در ابتدا فکر کرد او بیهوش شده ولی با حرف آقای ویزلی متوجه قضیه شد :

\_ اونا اومدن اینجا خود اون لسترنج لعنتی جینی را بر زمین همین جا انداخت او گفت که کشته شده...

گویی دنیا بر سر هری خراب شد. خانم ویزلی جینی کشید و از هوش رفت. فرد و جرج با دیدن این صحنه حالت بیماران روانی را پیدا کرده بودند. رون فریادی زد. بیل ناله می کرد و پرسى هم با قیافه ای عبوس به او نگاه می کرد و... و هری هم مات و مبهوت مانده بود. ناخودآگاه دست بر سرش گذاشت و بر روی زمین نشست. در این هنگام در باز شد و ابرفورت وارد شد.

خم شد بر روی جینی و لغاتی را زیر لب زمزمه کرد. تغییری ایجاد نشد.

او گفت:

\_ متاسفم مالی اون مرده ولی ...

خانم ویزلی که جینی می کشید گفت :

\_ ولی چی ابرفورت یه کاری بکن...

ابرفورت دوباره نگاهی به جینی انداخت و آهی کشید. سپس بطری کوچکی از جیبش بیرون آورد و آن را بالا گرفت. او وردی عجیب را زیر لب زمزمه کرد. وردی که تمام زندگان. رویدگان یا چیزهایی را که قبلا زنده بودند و دوباره زندگی خواهند کرد شامل می شد. در آخر هم رابط هایی را که آنها را به هم متصل می کرد خواند. همان

طور که وردش را می خواند. نوری به داخل بطری آمد و با خواننده شدن هر لغت تپیدن گرفت. بعد ابرفورت ساکت ماند. او بطری را به زمین چسباند بعد آن را به پیشانی اش زد و بعد هم محتویاتش را بر روی جینی ریخت هنگامی که مایع درخشان بر روی سر جینی ریخت. برقی شدید تمام خانه را روشن کرد. ابرفورت باز لغات عجیبی بر زبان می آورد هنگام که او این لغات را به زبان می آورد علامتی به تدریج بر پیشانی جینی ظاهر شد. مه ای سرد از بدن ابرفورت بلند شده و وارد بدن جینی شد. در این هنگام همه در سکوت کامل و آرامشی عمیق در انتظار تاثیر این طلسم پیچیده شدند.

پایان فصل چهارم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ <http://potter7.blogfa.com> و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا پاشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس فصل پنجم – بازگشت به زندگی نوشته شده توسط پوریا پاشایی

به طور ناگهانی جینی نفس عمیقی کشید همه جا خوردند ابرفورت  
نقش زمین شد .

خانم ویزلی جینی را در آغوش گرفت. جینی می لرزید خانم ویزلی با  
صدایی گرفته گفت:

\_ ابرفورت الان چی کار کنم؟

ابرفورت با صدای ضعیفی گفت:

\_ مانند بیماران سرماخوردگی حاد باهش رفتار کنید تمام داروهای  
لازم مربوط به آن مالی؟

ابرفورت بر روی زمین بر خود می پیچید. جینی با صدای گرفته و  
ضعیفی که نشان از بیحالی شدید او داشت:

\_ مامان من این جا چه کار میکنم؟ چی شده؟ آخرین چیزی که یادم

میاد این بود که داشتم با هری تو باغ قدم می زدم که هری نمی دونم

و یادم نمیاد که چرا از من جدا شد بعد دیگه هیچی یادم نمیاد؟

خانم ویزلی گفت:

\_ حتما بعد از او مدنمون از عروسی بوده!

در این هنگام هری تصمیم گرفت که واقعیت ماجرا را برای جینی تعریف کند و به او بگوید که آن او نبوده ... این کار را نیز کرد و خانم ویزلی که می لرزید گفت:

\_ وای جینی خدا رحم کرد.

در این هنگام در حالی که احترام خاصی در گفتارش عیان بود گفت:

\_ ابرفورت شما چه کار کردی؟...

ابرفورت گفت:

\_ این طلسم چیزیه که من و آلبوس چندین سال بر این طلسم کار کردیم ولی بر این مورد اطمینان نداشتیم اصلا الان میترسیدم تاثیر غلط داشته باشه من از روی ناچار و ناامیدی این کار را کردم.

هری گفت:

\_ پس سیریوس هم زنده میشه؟

ابرفورت گفت:

\_ نه ما از سیریوس جسدی نداریم. آلبوس هم...

هری سری تکان داد ناگهان جرقه ای از امید در وجودش به وجود آمد که شاید دوباره سیریوس را ببیند ولی...

در این هنگام خانم ویزلی جینی را به اتاق خوابش برد همه در سکوت به فکر فرو رفته بودند. فلور داشت اشکهایش را پاک میکرد بیل هم به ابرفورت کمک کرد و او را به آشپزخانه برد.

در این هنگام خانم ویزلی پایین آمد و با صدای گرفته ای گفت:

\_ خب چرا همه ماتم گرفتید به جشن گرفتتون ادامه بدید چیزی نشده.

خانم ویزلی همه را از خلسه ای که درش فرو رفته بودند بیرون آورد.

به صورتی ناگهانی جنب و جوشی در میان جمعیت احساس شد. هری در بین آنها گروه خواهران عجیب را می دید که در حال تنظیم سازهایشان بودند. هری متوجه آنها در بین مهمانها نشده بود ولی اکنون از وجود آنها خوشحال بود.

یکی از خواهران گفت:

— همه تون برای یه موسیقی بی نظیر آماده اید.

فلور در حالی که سرخ شده بود دست به گردن بیل انداخت و گفت:

— خب بیل آماده ای!

و بیل سری به علامت تایید تکان داد. در این هنگام گروه خواهران عجیب آواز را از سر گرفتند.

و هم زمان بیل و فلور و تانکس و لوپین شروع به رقصیدن کردند. صورت فلور از شادی برق می زد. بیل و فلور هر دو لبخندی نشانه رضایت بر لب داشتند.

پس از مدتی کم کم مهمانها هم با آنها پیوستند و هر یک به رقصیدن خود ادامه دادند.

هری به طرف اتاق جینی رفت در زد و در را باز کرد دید که جینی خواب است، خواست در را ببندد که جینی گفت: — هری من بیدارم. هری نگاهی به جینی انداخت داخل اتاق شد.

جینی گفت:

— هری در را ببند.

هری در را بست. پیش جینی نشست، هری گفت:

— جینی نمیدونی من تو این مدت چی کشیدم.

جینی لبخندی زد. هری که با صدایی که حاکی از علاقه او به جینی بود گفت:

— خیلی دوستت دارم جینی.

در این هنگام نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به سمت جینی رفت و کاری را کرد که در آرزوهایش می دید...

پس از مدتی خانم ویزلی در را باز کرد گفت:

\_ جینی برات غذا آوردم . هری شما هم برو پایین غذا بخور.

هری نمی دانست چه مدتی پیش جینی بوده ولی حالا وقت پایین رفتن بود.

هری به سالن پذیرایی رفت همه مهمانها آنجا بودند. هری پیش رون نشست و مقداری ران مرغ سوخاری برای خودش ریخت اصلا اشتها نداشت .

ولی رون که ظاهرا خیلی بهش خوش می گذشت در حال گفتن و خندیدن با فرد و جرج بود و داشت سیب زمینی سرخ شده می خورد . هرمیون با جدیت گفت :

\_ هری نظرت راجع به طلسم ابرفورت چیه؟

هری شانه ای بالا انداخت و گفت:

\_ وقتی تونست جینی رو زنده کنه حتما طلسم بی نظیره! و گازی به ران مرغ زد. هرمیون گفت :

\_ ابرفورت خیلی حالش بده به طوری که به سنت مانگو منتقل شده.

هری نگاهی به مهمانها انداخت و متوجه غیبت ابرفورت شد.

هری با تعجب گفت:

\_ ولی...!

هرمیون وسط حرفش پرید :

\_ هری دامبلدور گفته بود هیچ طلسمی نمیتونه روح را به بدن باز گرداند ولی ابرفورت گفت من و آلبوس رو این طلسم کار کردیم. حالا که اینکارو کرده مرگ خودشو نزدیک کرده حتما دامبلدور به

این دلیل چنین طلسمی رو مطرود و بد می دونسته که اونرو وجود نداشته تصور می کرده نه هری...

هری سری تکان داد. به یاد آن طلسم افتاد... ابری سرد از بدن ابرفورت برخاست و وارد بدن جینی شد... حتما او دچار مرگ تدریجی می شد دعا میکرد این طور نباشد. این فکر را برای هرمیون تعریف کرد.

هرمیون با لحنی نگران گفت :

\_ نه هری نه... صبر کن ...

و از سر میز بلند شد.

وقتی این فکر وارد مغزش شد اشتهايش کور شد. او از خانم ویزلی تشکر کرد و به سمت باغ رفت.

هری در حالی که در هوای مطبوع تابستانی قدم می زد فکرش به شدت مشغول بود. آیا با استفاده از این طلسم می شد دامبلدور را باز گرداند اگر می شد هری حاضر بود خودش را فدای دامبلدور کند... حالا سرنوشت ابرفورت چه بود. آیا میمرد؟...

\_ هری... هری...

این صدای هرمیون بود :

\_ بیا هری بیا...

هری به دنبال هرمیون به بالا دوید و وارد اتاق او شد. هرمیون در حالی که کتابی کهنه در دستش بود به هری گفت :

\_ هری ابرفورت میمیرد این طلسم وحشتناکه هری... گوش کن..... در دنیای جادوگری انواع طلسم ها برای انواع کارها وجود دارد..... حالا طلسم بازگرداندن روح به بدن..... برای این کار دو راه وجود دارد یکی راه هکتور داگورث گرنجر که از راه جان پیچها امکان پذیر است

برای این کار علاوه بر جان پیچ نیاز به خون دشمن. استخوان پدر و گوشت خدمتکار....

هری خواندن هرمیون را متوقف کرد :

\_ دقیقا راهی که ولدمورت با آن بازگشت.

هرمیون سری تکان داد و ادامه داد:

\_ دومین راه ، راهی است که فرد از روح دیگری استفاده می کند ...

جادوی سیاهی است که با آن روح یک نفر وارد بدن مرده ای می

شود این کار به تدریج صورت می گیرد... هری در این مورد زیاد

توضیح نداده ...

جینی حرف هرمیون را قطع کرد:

\_ دقیقا همان راهی که تام ریدل با من کرد در حفره اسرار.

هری گفت:

\_ دقیقا.

و در این هنگام اعترافی کرد که همه را به فکر فرو برد : \_ ابرفورت

میمیرد.

هری شوکه شده بود چنین چیزی امکان پذیر نبود... او به تازگی پیش

آنها آمده بود و کم و بیش جای دامبلدور را برای هری پر می کرد .

هری نفسش گرفت و گفت :

\_ هرمیون ننوشته چه راهی برای جلوگیری از مرگ هست؟

هرمیون برای اظهار تاسف سری تکان داد :

\_ نه هری اینجا بیشتر از این توضیح نداده. گویا این راه نجاتی ندارد.

جینی ناله ای کرد:

\_ نه ... من دوست ندارم کسی به خاطر من بمیرد به خصوص ابرفورت.

و بغضش ترکید و شروع به گریه کردن کرد.

هرمیون او را در آغوش گرفت :

\_ تقصیر تو نیست عزیزم اون خودش خواست نجاتت بده. در این هنگام خانم ویزلی در را باز کرد و گفت :

\_ هری همین الان ابرفورت از سنت مانگو پیام فرستاد که میخواد تورو ببینه... لباساتو بپوش بیا پایین بریم ... هری سری تکان داد و خانم ویزلی در را بست.

هری نگاهی به هرمیون کرد. هرمیون گفت:

\_ هری برو شاید میخواد چیزی به تو بگه.

هری آماده شد و همین که خواست بیرون برود هرمیون خاطره لوسیوس را که اکنون درون بطری ای بود به هری داد :

\_ شاید لازم بشه هری درباره رفتار مالفوی به ابرفورت بگی.

هری سری به علامت تایید تکان داد و از اتاق خارج شد. به سالن ورودی خانه ویزلی ها رسید. کینگزلی شکلبوت و جادوگری با چهره ی خشن و موهایی بسیار کوتاه و ضخیم که داوایش نام داشت آنجا بودند.

کینگزلی به هری گفت :

\_ هری بیا بریم. آقای دامبلدور منتظره.

هری دستش را در دست شکلبوت گذاشت.

آقای ویزلی گفت :

\_ بسیار خب هری کینگزلی تو رو بر می گردونه.

و سری برای هری تکان داد. آنگاه هری همراه کینگزلی از پناهگاه خارج شد و سوار اتومبیل وزارت سحر و جادو شد...

پس از مدتی آنها در مقابل یک ساختمان اداری بزرگ و قدیمی با نمای آجری ایستاده بودند که نام آن شرکت پرچ و دوز بود. همان جای دلگیر و ناخوشایندی که دو سال پیش برای ملاقات آقای ویزلی آنجا رفته بودند.

هری از ماشین پیاده شد و کینگزلی هم همراه او رفت او رو به داویش گفت :

\_ تو بیرون منتظر باش.

داویش سری تکان داد .

آنها روبه روی آن ساختمان ایستادند. پشت شیشه های آن چندین مدل شکسته پاره با کلاه گیسهای کج و کوله را بدون هیچ نظم و ترتیبی به نمایش گذاشته بودند که مدل لباسهایشان متعلق به ده سال پیش بود. مانکن زشتی در ویتترین آنجا بود. همان پیراهن پیش بنددار نایلونی سبز دو سال پیش را به نمایش گذاشته بود.

کینگزلی رو به آن گفت:

\_ سلام. ما اومدیم که ابرفورت دامبلدور رو ببینیم.

در این هنگام مانکن سری تکان داد و هری و کینگزلی همراه هم وارد بیمارستان سوانح و بیماری های جادویی سنت مانگو شدند.

آن دو وارد سالن بزرگ و شلوغ سنت مانگو شدند. کینگزلی نگاهی به فهرست طبقات انداخت و گفت :

\_ باید به طبقه چهارم بخش آسیب های جادویی بریم. شکلبولت و هری به سمت راهرو رفتند ولی ساحره ای جلوی آنها را گرفت:

\_ کجا...!

کینگزلی خیلی سریع و رسمی گفت :

\_ من امروز قراره آقای هری پاتر را به ملاقات ابرفورت دامبلدور ببرم.

ساحره نگاهی به هری انداخت و سری تکان داد و گفت : \_ بفرمایید.

آنها وارد راهروی باریک طبقات شدند. آنجا به وسیله ی حباب های کریستالی که پر از شمع بود روشن شده بود. آنها به طبقه چهارم

رسیدند. وارد شدند از درها گذشتند تا به اتاق ۶۱۲ رسیدند که زیر آن نوشته بود .

... ابرفورت دامبلدور ...

هری در حالی که بطری خاطره ی لوسیوس را در دستش می فشرد ،  
خود را برای ملاقاتی آماده کرد که شاید سرنوشت سازترین ملاقات  
عمرش بود.

کینگزلی شکلبولت رو به هری گفت:

\_ هری. ابرفورت میخواد تو رو تنها ببینه برو.  
هری چشمانش را بست و وارد اتاق شد.

پایان فصل پنجم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ  
<http://potter7.blogfa.com> و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا  
پاشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه  
از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان  
برخورد می شود .

**هری پاتر و خاطرات لوسیوس**  
**فصل ششم – ملاقات دردناک**  
**نوشته شده توسط پوریا پاشایی**

هری ابرفورت را دید که بر روی تختی در اتاقی دلگیر دراز کشیده بود.

اتاقی کوچک و دلگیر بود. اتاقی که هری را یاد یکی از ناگوارترین خاطراتش انداخت...

زمانی که خودش... مار و لدمورت. نجینی آقای ویزلی را نیش زده بود او را به یکی از اینگونه اتاقها آورده بودند. ابرفورت متوجه ورود هری نشد. هری با صدای آرامی گفت:  
\_ آقا...

ابرفورت برگشت و به هری نگاه کرد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید گفت:

\_ هری بالاخره آمدی... هری لازمه که الان برای تو چیزهایی بگویم.  
طبق مطالعات اخیر من و با مشاهده ی خاطراتی که آلبوس به من نشان  
داد ولدمورت اصرار زیادی برای بازگشت به هاگوارتز داشت درسته...  
هری سری تکان داد. ابرفورت ادامه داد:

\_ پس قطعاً جان پیچی در نقطه ای در هاگوارتز دارد کجای هاگوارتز  
نمی دونم ولی در نقطه ای از این هاگوارتز عظیم یکی از جان پیچهای  
ولدمورت وجود دارد. ضمناً هری همونطور که شاید بدونی من دارم  
میمیرم هری با ناراحتی سری تکان داد.

هری بی اختیارانه می گفت:

\_ نه.نه.نه...

ابرفورت چند لحظه ساکت ماند آنگاه گفت:

\_ هری می دونی چرا من بدون هیچ ترسی روحم را وارد بدن جینی  
می کنم؟ می دونی که من در این ۱۶ سال که ولدمورت نبود کجا  
بودم؟

هری سری به علامت منفی تکان داد.

ابرفورت گفت:

\_ پس خوب گوش کن... حدود بیست سال پیش بود که آلبوس منو  
برای ماموریتی به منطقه ای در اطراف فرانسه فرستاد. طبق اخباری که  
آلیمپ ماکسیم به آلبوس رسانده یکی از پایگاههای مرگ خواران در  
آن نواحی است و قرار بر آن شده بود که او یکی از دوستانش را برای  
کمک به من و نشان دادن آن محل بفرستد... راستی هری خانم  
ماکسیم را میشناسی!؟

هری سری به علامت مثبت تکان داد.

ابرفورت به حرفش ادامه داد:

\_ من در آنجا مردی را دیدم که ابتدا با من طرح دوستی ریخت. من هم با او صمیمی شدم و تمام ماجرای ماموریتم را برایش گفتم. البته بدان اون ماموریت فوق سری بود. راستش نمی دونم چیزی در گفتار و کردار آن مرد بود که مرا مجذوب خودش کرد... روزی بر اثر اتفاقی علامت شوم را بر روی دست او دیدم در آن هنگام از ترس اینکه آلبوس مرا سرکوفت کند بی درنگ او را کشتم و جسدش را تکه تکه و در گوشه ای گذاشتم و فرار کردم. هیچ وقت چنین حماقتی نکرده بودم. وقتی ماجرا را برای آلبوس تعریف کردم او بسیار خشمگین شد طبق حرفهایی که در آن هنگام گفت آن مرد همانی بود که باید با کمک او غار مرگ خواران را کشف میکردم... آلبوس بسیار عصبی و خشمگین مرا از دفترش بیرون کرد. بسیار ناراحت بودم و درمانده... هری بد دورانی بود. بد... همه دنبال راهی برای جاودانه شدن بودند. و من هم در آن زمان بود که به ساختن جان پیچ روی آوردم. من آن بخش از بدنم را که خشم و بدبختی در بر گرفت و آن بخش از روحم را که با کشتن آن مرد دریده شده بود وارد یک بز کردم ولی بعد فهمیدم این کار کار بدی بوده. بز حیوانی است که از خود اراده دارد پس ناچار شدم با طلسم فرمان آن را تحت کنترل در آورم که این باز خود دردسری بزرگ شد. و تحت تعقیب قرار گرفتم.

هری ناگهان یاد حرف پروفیسور دامبلدور در سال چهارم شد که گفته بود برادرش به خاطر اجرای طلسم غیر مجاز بر یک بز تحت تعقیب قرار گرفته است.

دامبلدور ادامه داد :

\_ وقتی آلبوس قضیه درست کردن جان پیچ توسط من را فهمید من را از محفل طرد کرد و من هم در تمام این پانزده سال مانند فردی

مطروود در هاگزهذ زندگی کردم. تا اینکه حدود شش ماه پیش بود که آلبوس منو به هاگوارتز احضار کرد. او به من خاطره هایی از گذشته ی ولدمورت را به من نشان داد. و با هم به جستجوی جان پیچ ها می رفتیم تا اینکه چند ماه بعدش... بگذریم هری ازت تقاضا دارم هر طور شده هوریس اسلاگهورن رو برای من پیدا کن. من روم نشد به کسی به غیر از تو این موضوع رو بگم. پس زودتر اسلاگهورن را اینجا بیار تا با کمک او معجون استفاده از جان پیچ را درست کنی و با آن من را به زندگی بازگردانید.

هری سری تکان داد.

ابرفورت گفت :

\_ هری بدان قبر پدر من در جنوب کنت منطقه ی داندی هست . برایان دامبلدور . هوریس حتما بلده بهش بگو. هری سری تکان داد . و سپس ماجرای لوسیوس مالفوی خاطره اش را برای ابرفورت تعریف کرد.

ابرفورت گفت :

\_ پس از تجدید حیات با جان پیچ درباره اش صحبت می کنیم.

هری از اتاق بیرون رفت.

به کینگزلی گفت :

اسلاگهورن کجاست؟

کینگزلی با تعجب گفت :

در خانه گریمولد هست. کینگزلی ما باید به آنجا بریم. کینگزلی گفت :

\_ برای چی...؟

هری حرفش را قطع کرد :

\_ خیلی ضروریه کینگزلی.

کینگزلی که اوضاع را جدی دید گفت :

\_ پس دنبالم بیا.

هری به دنبال کینگزلی دوید آنها از سنت مانگو بیرون رفتند.

کینگزلی گفت :

\_ دستمو بگیر هری.

هری دست کینگزلی را محکم گرفت. هری حس کرد دست کینگزلی از دستش خارج میشود به همین دلیل محکم تر دست او را گرفت. بعد از آن تنها چیزی که فهمید این بود که همه جا تاریک و ظلمانی شد و او از همه طرف تحت فشار شدیدی قرار گرفت. نمی توانست نفس بکشد گویی نوارهای آهنینی به دور قفسه ی سینه اش بسته بودند. به تخم چشم هایش فشار زیادی به سمت داخل سرش وارد می شد. پرده ی گوش هایش با فشار شدیدی به عمق جمجمه اش رانده می شد و آنگاه... با نفس های عمیقی ریه هایش را از هوای تازه پر و خالی کرد و چشم های اشک آلودش را گشود. آنها در میدان گریمولد بودند. هری رو به روی خانه ۱۱ و ۱۳ قرار گرفت و به خانه ی شماره ۱۲ میدان گریمولد فکر کرد و خانه ی شماره ۱۲ رو به رویش ظاهر شد. هری در زد. پس از مدتی هاگرید در را باز کرد چشمان قرمزش حاکی از آن بود که گریه کرده بود.

کینگزلی گفت :

\_ هاگرید هوریس اینجاست.

هاگرید سری تکان داد و جا داد که آنها وارد شوند.

هاگرید با لحنی به هری گفت :

\_ سلام هری حالت چطوره ؟ اینجا چه کار می کنی ؟

هری هم با عجله گفت :

\_ من برای کار مهمی آمدم ... ببخشید هاگرید اصلا وقت ندارم.

هری خود به خود شروع به صدا کردن اسلاگهورن کرد: \_ پروفیسور اسلاگهورن... پروفیسور اسلاگهورن... در این هنگام هری رو به رویش هوریس اسلاگهورن را دید. او پیرمردی با چشمان ورقلمبیده سیل های بلند و پرپشت نقره ای رنگی که مثل فیل دریایی بود و کت ارغوانی رنگی بر تن داشت. هری با بیقراری گفت:

\_ پروفیسور اسلاگهورن ابرفورت برادر دامبلدور به شدت به کمک شما نیازمندی.

سپس نگاهی به هاگرید و کینگزلی انداخت گفت:

\_ ببخشید میشه تنها حرف بزنیم.

اسلاگهورن علامتی به هاگرید و کینگزلی داد و آنها بیرون رفتند و در را بستند.

هری با سرعت تمام همه ی ماجرا را برای اسلاگهورن شرح داد و گفت:

\_ حالا برای معجون جان پیچ به شما احتیاج دارم. اسلاگهورن گفت:

\_ پس معطل چی هستی عجله کن پسر. سپس آنها از خانه بیرون رفتند هری این دفعه دست اسلاگهورن را محکم گرفت و باز فشار شدید را احساس کرد هری انتظار داشت خود را در مقابل سنت مانگو ببیند ولی او در محلی بود که بیابانی بود روبه رویش قبرستانی به نام داندی بود. اسلاگهورن گفت:

\_ فکر کنم درست آمدیم.

هری سری تکان داد و وارد قبرستان شدند. در بین قبرها گشتی می زدند تا اینکه بالاخره قبر برایان دامبلدور را پیدا کردند.

برایان دامبلدور. میلاد: ۱۸۱۷ وفات: ۱۹۲۱

اسلاگهورن چوبدستیش را به سمت قبر گرفت در این هنگام قبر شکافت و گردی از آن بیرون آمد.

اسلاگهورن آن را داخل بطری ای ریخت و گفت :  
\_ دیگه بریم هری.

و از قبرستان خارج شدند. دوباره دست اسلاگهورن را گرفت و همان فشار را احساس کرد سپس خود را روبه روی سنت مانگو دید.

آنها پس از عبور از ویتترین مانکن و بالا رفتن از راه پله ها به اتاق ابرفورت رسیدند و در را باز کردند و تنها چیزی که دیدند بزی قهوه ای رنگ بود که مظلومانه آنها را نگاه می کرد ابرفورت هم بی جان بر روی تختش افتاده بود. هری در این هنگام جمله ای را به زبان آورد :  
\_ ابرفورت دامبلدور مرد.

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل هفتم – شاهکار اسلاگهورن

#### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

اسلاگهورن گفت :

\_ این بز زیبا احتمالاً باید جان پیچ ابرفورت باشد. هری آیا جان پیچ ابرفورت بز است...!؟!

هری سری به علامت تایید تکان داد.

ناگهان اسلاگهورن گفت :

\_ اوه... ما برای تجدید حیات ابرفورت به گوشت خدمتکار و خون دشمن احتیاج داریم.

هری گفت :

\_ ولی وقت نداریم به زودی شفا بخش ها اینجا می آیند یه کاری بکنید آقای اسلاگهورن.

اسلاگهورن چوبدستیش را به سمت بز گرفت و بز را ناپدید کرد.  
سپس رو به هری گفت :

\_ بز را به خانه فرستادم تا بعد از تهیه گوشت و خون با او ابرفورت را زنده کنیم. اما برای اینکه مردم فکر نکنند ابرفورت مرده باید...  
او چوبدستیش را به ابرفورت گرفت. جسد ابرفورت شعله کشید و پس از مدتی تبدیل به خاکستر شد.  
اسلاگهورن گفت :

\_ بهتره بریم زودتر تا شفا بخش ها نیامدند.

در این هنگام چیزی بر روی میز بغل تخت ابرفورت او را کنجکاو کرد. جلوتر رفت . یادداشتی از ابرفورت بود. اسلاگهورن گفت :  
\_ زود باش میان الان.

هری کاغذ را در جیبش گذاشت و همراه اسلاگهورن از اتاق خارج شد. آنها از راه پله ها پایین آمده و وارد سالن انتظار شدند سپس به سرعت از سنت مانگو خارج شدند. اسلاگهورن گفت :

\_ مایلی در تهیه معجون جان پیچ دامبلدور به من کمک کنی؟  
هری گفت :

\_ البته.

اسلاگهورن گفت :

\_ پس با من به میدان گریمولد بیا.

هری سری تکان داد و باز دست اسلاگهورن را گرفت و خود را برای آن فشار همیشگی آماده کرد و فشار شدیدی بر او وارد شد که خیلی زود از بین رفت.

آنها پس از عبور از میدان گریمولد جلوی خانه های ۱۱ و ۱۳ ایستادند و به خانه شماره ۱۲ فکر کردند و وقتی خانه ظاهر شد بلافاصله اسلاگهورن در زد.

پس از اندکی انتظار هاگرید در را باز کرد و با صدایی خشن گفت :  
\_ هوریس چرا هری رو با خودت آوردی؟! مگه قرار نبود پیش ویزلی ها باشه؟ هان...  
اسلاگهورن بلافاصله گفت :

\_ اتفاقا من این وظیفه رو بر عهده تو می گذارم که به آنها خبر بدهی... باشه؟!  
هاگرید سری تکان داد. اسلاگهورن رو به هری گفت :

\_ با من بیا.  
هری از راه پله سمت چپی بالا رفت و وارد اتاق نمور و تاریکی شدند که البته با تزئیناتی که اسلاگهورن کرده بود کمی بهتر شده بود.  
اسلاگهورن گفت :

\_ همین جا باش تا برات قهوه بیارم.  
هری سری تکان داد و نگاهی به اطرافش انداخت و او خارج شد.  
اتاق نسبتا خوبی بود عکس شاگردهای قبلی اسلاگهورن هنوز بر روی پیشخوان آنجا بود. ناگهان متوجه چیز عجیبی شد. اسلاگهورن که از محفل ققنوس فراری بود چطور حاضر شده بود در این خانه زندگی کند او تصمیم گرفت در اسرع وقت این را از اسلاگهورن پرسد هری کاغذ را از جیبش خارج کرد و شروع به خواندن کرد :

هری عزیز به علت عجله ای که داشتی چند نکته از قلم افتاد که بدین شرح است:

۱- برای تهیه معجون جان پیچ همانطور که میدانی نیاز به گوشت خادم و خون دشمن است.

۲- برای تهیه خون دشمن خون هر مرگ خواری کافی است.

۳- برای تهیه گوشت خادم خدمتکارم در هاگزهده با نام باردا مونتگمری با کمال میل حاضر به همکاری با شماست. امیدوارم موفق باشید در کارتان...

ابرفورت

در این هنگام هوریس اسلاگهورن وارد شد و هری بلافاصله جریان آن نامه را برای او تعریف کرد.

اسلاگهورن که رنگش پریده بود خوشحال شد و گفت:

\_ عجله کن هری

او به سمت شومینه رفت و زیر لب گفت:

\_ لیکانوم

و شومینه شعله ور شد او یک مشت پودر پرواز به هری داد و یک مشت هم خودش برداشت و در آتش ریخت ابتدا هری وارد آتش شد و با صدایی رسا گفت:

\_ هاگزهده.

و آن گاه احساس کرد که به سرعت به دور خود می چرخد. البته به زودی این چرخش از بین رفت و او خود را درون کافه ای قدیمی و کثیف می دید که دو سال پیش با اعضای الف دال اینجا آمده بود...

پشت سر هری اسلاگهورن از آتش بیرون پرید. ابتدا نگاهی به محیط اطراف انداخت و بدون معطلی با صدایی بلند گفت:

\_ باردا مونتگمری کیه؟؟

در این هنگام کسی که صورتش را به شدت باندپیچ کرده بود به طوری که فقط چشم ها و لبش معلوم بود و در نبود ابرفورت مسول بار ها گزهد بود گفت :  
\_ بله.

اسلاگهورن با صدایی جدی گفت :

\_ با من بیا . لازم است کاری برای آقای دامبلدور انجام دهی .  
آنها به سمت راه پله ی هاگزهده که به سمت اتاقها می رفتند و هری هم به دنبال آنها رفت . آنها وارد اتاقی شدند و ابرفورت در را بست .  
سپس گفت :

\_ بین باردا اربابت جناب دامبلدور اکنون به تو احتیاج داره بیش از هر زمانی و وظیفه ی تو کمک به اوست مگه نه؟ باردا سری تکان داد و گفت :

\_ البته.

و اسلاگهورن گفت :

\_ حالا...

ولی حرفش را قطع کرد چوبدستیش را به سمت در گرفت در این هنگام صدای انفجاری آمد ، در باز شد و مردی بر روی زمین افتاده بود.

اسلاگهورن آستین آن مرد را بالا زد علامت شوم به وضوح روی ساعدش بود. او گفت :

\_ به همین راحتی.

سپس چاقو و بطری ای از ردایش بیرون آورد. با چاقو دست مرگ خوار را زخم کرد و خونی را که از دستش می آمد. وارد بطری کرد و دوباره در را بست.

و چوبدستیش را به سمت در گرفت :

\_ این هم از افسون بازداری.

و ماجرا را به طور کامل برای باردا تعریف کرد. باردا سری تکان داد و گفت :

\_ بسیار خب آماده ام بریم.

اسلاگهورن گفت :

\_ ما جایی نمی ریم.

چوبدستیش را تکان داد و یک دیگ آب جوش و بز و بطری حاوی استخوان را ظاهر کرد.

در این هنگام ابرفورت گفت :

\_ شروع می کنیم .

و بز را بلند کرد و داخل پاتیل سنگی انداخت ( قابل ذکر است پاتیل بسیار بزرگی بود ) صدای جلز و ولزی به گوش رسید و پیکر بز به درون مایع فرو رفت.

هری صدای برخورد بدن آن بز را به ته پاتیل شنید.

در این هنگام اسلاگهورن گفت :

\_ ای استخوان پدر که ناخواسته تقدیم می شوی تو جان تازه ای در بدن پسر ت می دمی.

و غبار نرمی که داخل آن بطری بود را داخل مایع ریخت. سطح درخشان مایع به تلاطم درآمد و جلز و ولز کرد و جرقه های بیشماری به اطراف پاشید. سپس به رنگ آبی روشن درآمد. درست عین عملیات و لدمورت بود. و در این هنگام اسلاگهورن نگاهی به باردا کرد و گفت :

\_ ای گوشت خادم که با میل و رغبت تقدیم می شوی تو اربابت را از نو زنده خواهی کرد.

و خنجر بلند تیز براق نقره ای رنگی را که از ردایش بیرون آورده بود را بالا برد و دست باردا را قطع کرد هری نفسش را در سینه حبس کرد. او گوشت را داخل پاتیل انداخت. هری طاقت دیدن آن صحنه را نداشت. روشنایی سرخ رنگی مایع درون پاتیل را دربر گرفت. و در آخر گفت:

\_ ای خون دشمن... که به اجبار تقدیم می شوی... تو دشمنت را احیا می کنی.

و خون مرگ خوار را داخل پاتیل ریخت. بلافاصله مایع درون پاتیل به رنگ سفید خیره کننده ای درآمد. مایع درون پاتیل می جوشید و جرقه های الماس ماندش را به اطراف می پاشید...

جرقه ها بسیار روشن و خیره کننده شدند. اما ناگهان جرقه ها فروکش کردند و در عوض بخار سفید رنگی از پاتیل بیرون زد. بخار غلیظ در هوا پراکنده شد و همه جا را در بر گرفت.

اسلاگهورن با صدایی پیچ پیچ مانند گفت:

\_ کارمون درست انجام شد!

آنگاه در غبار و بخار پیکر ابرفورت دامبلدور ظاهر هری از شدت خوشحالی خود را در آغوش ابرفورت انداخت. ابرفورت دامبلدور زنده شده بود...

در این هنگام اسلاگهورن ردای روی بدن ابرفورت انداخت. باردا بر روی زمین افتاده بود. و به خود می لرزید.

ابرفورت با صدای ضعیفی گفت:

\_ آه متشکرم ...

سپس به سوی باردا برگشت و دست او را گرفت و گفت:

\_ از تو متشکرم دوست عزیز من. واقعا متشکرم.

باردا با صدایی گفت:

\_ اگه اجازه بدید کارو تموم کنم.

ابرفورت گفت :

\_ هر جور میلته.

هری منظور آنها را نمی فهمید. باردا چوبدستیش را بیرون کشید و به

طرف سرش گرفت و گفت :

\_ آوادا کداورا.

نور سبزرنگی از چوبدستیش بیرون جهید. آنگاه خیلی آرام بر روی

زمین افتاد.

هری ناخودآگاه گفت :

\_ نه. منظورت چیه؟! برای چی اینجوری شد؟

قیافه ی متعجب اسلاگهورن هم خبر از ناباوری اش می داد...

اما ابرفورت گویی به سر بریدن یک گوسفند نگاه می کرد فقط اخمی

کرد. ابرفورت چوبدستیش را به سمت باردا گرفت باندهای صورتش

برداشته شد. و هری با مشاهده چیزی که نمی شد به آن صورت گفت

به خود لرزید. ابرفورت با صدایی زمزمه مانند گفت :

\_ ولدمورت تمام خانواده اش را کشت ... تک تکشان را جلوی چشمش

و به بدترین وجه ممکن. صورت او را هم به اینروز انداخت. او از آن

پس ناراحتی اعصاب گرفت بارها سعی کرد خودشو بکشه ولی

نگذاشتم. تا اینکه از زمزمه های شبانه اش فهمیدم که ولدمورت برای

اذیت کردن او نمی دونم چرا خانواده ش رو شکنجه داده و کشته.

یک بار از او پرسیدم بزرگ ترین آرزویت چیست و او بی درنگ گفت

مرگ ... از آن پس این حقیقت را دریافتم و فهمیدم که زندگی برای

او سخت است. یک روز بهش اجازه دادم تا این کارو بکنه ولی نکرد و

گفت من دین بزرگی نسبت به تو دارم برای همین نمی تونم به همین

راحتی خودمو بکشم. و با انجام این کار دینشو نسبت به من ادا کرد و...

ابرفورت بر زمین زانو زد. تا دقایقی هیچ کس حرفی نزد... پس از چند دقیقه ابرفورت شومینه را روشن کرد و گفت:

هری تو به پناهگاه و هورس تو به خانه گریمولد برو من هم میام. آنگاه سری تکان داد. اسلاگهورن از داخل ردایش یک مشت پودر پرواز درآورد و داخل شومینه ی روشن آنجا ریخت.

ابرفورت گفت:

اول تو هری ... اگر مالی پرسید بگو باهم بیرون رفته بودیم برای گردش... و بگو ابرفورت صحیح و سالمه. هری سری تکان داد و وارد آتش شد و بار دیگر حس چرخیدن همیشگی او را در بر گرفت و او به سمت خانه ویزلی ها یعنی پناهگاه پرواز کرد او از آتش بیرون افتاد و دست خانم ویزلی و صدای هرمیون را حس کرد فشار تمام اتفاقات اخیر او را در بر گرفت و حالش بد شد و سپس هیچ نفهمید.

پایان فصل هفتم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

**هری پاتر و خاطرات لوسیوس**

**فصل هشتم – آزمون جسم یابی**

**نوشته شده توسط پوریا پاشایی**

هری چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت ... در اتاق رون واقع در پناهگاه بود.

هیچکس آنجا نبود. او حس عجیبی داشت. گویی تازه متولد شده است.

به یاد ابرفورت افتاد که بامعجون جان پیچ هوریس اسلاگهورن به زندگی برگشته بود. اکنون او کسی شده بود مانند تمام افراد دیگر بدون هیچ جان پیچی.

یاد آن خادم ابرفورت یعنی باردا افتاد که زندگی اش توسط ولدمورت و مرگخوارانش از هم پاشیده شده بود ...

نه تنها باردا بلکه زندگی بسیاری از مردم دنیای جادوگری توسط این جادوگر خبیث و مرگ خواران بدتر از خودش از هم پاشیده شد. یکی از آنها خودش بود که ...

در این هنگام ورود هرمیون او را از افکارش خارج کرد. پشت سر او رون وارد اتاق شد. هرمیون گفت :

\_ اوه هری بالاخره به هوش آمدی خیلی نگرانت بودیم. چی شده بود؟ مگه قرار نبود به دیدار ابرفورت بروید؟! ... هری با ناراحتی گفت :  
\_ درسته ولی ...

مردد شد ابرفورت به او گفته بود که به آنها بگوید که به گردش رفته اند ولی حتما منظورش خانم و آقای ویزلی بوده پس رو به رون و هرمیون کرد و شروع به تعریف ماجرا کرد و در آخر به آنها گوشزد کرد که این ماجرا را برای هیچ کس تعریف نکنند.  
هرمیون با خشم گفت :

\_ یعنی گذاشتید اون خودشو بکشه خیلی بیرحمید چرا این کارو کردید؟

هری با خشم گفت :

\_ این دستور ابرفورت بود.

هرمیون با لحن بدی گفت :

\_ ابرفورت دستور داده بود. اون هم داره کارهای احمقانه دامبلدور در آخر عمرشو تکرار می کنه.

هری فریاد زد :

\_ می فهمی داری چی می گی؟ هان...

هرمیون سرش را پایین انداخت :

\_ ببخشید هری عصبانی شدم. متاسفم.

رون گفت :

\_ چه باحال یعنی اسلاگی پیر ابرفورت رو با یه معجون ناقابل زنده کرد.

هرمیون نگاه تحقیرآمیزی به رون انداخت. در همین لحظه صدای خانم ویزلی به گوش می رسید که میگفت : \_ بیاید بچه ها. ناهار آماده است.

هری تعجب کرد تا آنجا که یادش می آمد دیشب حوالی ۶ بعدازظهر بود که به اینجا آمده بود یعنی نزدیک ۱۵ ساعت خوابیده بود امکان نداشت.

با این حال با رون و هرمیون به سمت پایین رفت. تنها خانم ویزلی و جینی روی میز ناهارخوری نشسته بودند و کس دیگری نبود.

هری با لحن متعجبی گفت :

\_ خانم ویزلی . آقای ویزلی ، بیل و بقیه کجا هستن. خانم ویزلی گفت :

\_ آرتور که سرکاره. بیل و فلور و نیمفادورا و ریموس هم خانه شان هستند.

هری گفت :

\_ اوه... کاملاً فراموش کرده بودم که آنها ازدواج کرده اند. خانم ویزلی برای آن روز سوپ سبزیجات گذاشت بود و تاکید خاصی داشت که هری آن را داغ داغ بخورد چون برای سلامتی اش مفید است!

آنها در حال غذا خوردن بودند که ۴ جغد پرواز کنان وارد خانه شدند و بر روی میز نشستند.

هرمیون به سمت آنها هجوم برد چون می دانست که از طرف هاگوارتز است. هری هم نامه خودش را از پای جغد خردلی رنگی که آنجا بود باز کرد.

روی آن مشخصات هری نوشته شده بود. او نامه را باز کرد اولین کاغذ لیست کتابهای سال هفتم بود که آن را کنار انداخت و شروع به خواندن کاغذ بعدی کرد ...

آقای هری پاتر عزیز

بدین وسیله به اطلاع می رسانیم که جای شما در مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز محفوظ است و شما می توانید وارد دوره پیشرفته جادوگری شوید. فهرست کتابهای درسی و وسایل مورد نیاز سال هفتم ضمیمه این نامه است. آغاز سال تحصیلی جدید اول سپتامبر است. اگر مایل به ادامه تحصیل در هاگوارتز هستید تا روز بیستم آگوست جغدی برای ما بفرستید ...

منتظر جغد شما هستیم. با تقدیم احترامات م . مک گونگال پ.ن به علت تغییرات گسترده ای که در اساتید صورت گرفته صلاح دیدیم شمارادر اطلاع قراردهیم.اساتید امسال به شرح زیر هستند.

مدیر مدرسه . پروفیسور مینروا مک گونگال

معاون مدرسه . پومونا اسپراوت

دفاع در برابر جادوی سیاه . الستور مودی

تغییر شکل . نیمفادورا تانکس

وردهای جادویی . کینگزلی شکلبولت

گیاه شناسی . پومونا اسپراوت

ستاره شناسی و نجوم . پروفیسور سینسترا

\*\*\*\*\*

پیشگویی . سیبل تریلانی در همه پایه ها  
ریاضیات جادویی . پروفیسور وکتور  
علوم مشنگ ها . پروفیسور اسکوالر  
رموز باستانی . ژوزفین آیک  
تاریخ جادوگری . هکتور وایلد  
معجون سازی . هوریس اسلاگهورن  
مراقبت از موجودات جادویی . ویلهلمینا گرابلی پلنک  
و روسای گروهها عبارتند از  
گریفندور . نیمفادورا تانکس  
اسلیترین . هوریس اسلاگهورن  
ریونکلا . پروفیسور فلیت ویک  
هافلپاف . پومونا اسپراوت  
ضمنا شرکت در کلاسهای دفاع در برابر جادوی سیاه برای همگان  
اجباری است .  
هری نامه را بست. رون گفت :  
\_ چه خبره هکتور وایلد دیگه کیه؟! حتما بینز رو بیرون انداختن و  
جاش اون شده استاد تاریخ جادوگری ... هرمیون که حسابی عصبانی  
شده بود ، گفت :  
\_ برداشتن آیک را کردن معلم رموز باستانی.  
هری گفت :  
\_ خب با این حساب ما با مودی و تانکس و شکلبولت و اسلاگهورن و  
اسپراوت درس داریم ولی تو هرمیون ...  
و رون شروع به خندیدن کرد.  
هرمیون با حالت تندی گفت :  
\_ خنده نداره.

در این هنگام جغد خردلی به دست هری نوک زد .  
 حتما جوابش رو می خواست هری مقداری از نانش را به آن داد و  
 شروع به نوشتن نامه ای کرد که در آن ورود به هاگوارتز را پذیرفته  
 است. و آن را به پای جغد بست. از آن پس همه در سکوت به خوردن  
 ناهار خود ادامه دادند. تقریبا انتهای ناهار بود که دو جغد وارد شدند  
 که یکی به نام رون و دیگری به نام هری بود. هری نامه را باز کرد و  
 نگاهی به آن کرد و متوجه شد که درباره آزمون جسم یابی هست طبق  
 آن نامه این آزمون روز ۲۲ آگوست بود... امروز سیزده آگوست بود و  
 این امتحان تقریبا ده روز دیگر برگزار می شد ...  
 هری پس از تشکر از خانم ویزلی به سمت اتاق رون رفت تا تکالیف  
 تابستانی اش که اصلا دست هم بهشان نزده بود برسد ...  
 روزها و ساعت ها گذشت و خانواده ویزلی اوقات نسبتا آرامی را در  
 این روزها گذراندند...

هری و رون در این روزها تند وتند تکالیفشان را می نوشتند البته با  
 کمک هرمیون گاهی اوقات هم وقتی هرمیون به آنها کمک نمی کرد  
 مقاله های او را کش میرفتند و از آنها رونویسی می کردند.  
 تنها اتفاق مهم آن چند روز این بود که خبر رسید  
 ماندانگاس فلچر به علت دزدی از یک مغازه از کوچه دیاگون به یک  
 سال حبس در آزکابان محکوم شده بود...

\*\*\*

صبح روز آزمون جسم یابی بود که هری از خواب بیدار شد و نگاهی  
 به ساعتش کرد.  
 ساعت هفت و نیم بود خمیازه ای کشید و بلند شد و به سمت  
 آشپزخانه رفت.

خانم ویزلی و رون و هرمیون در آنجا بودند هری وارد شد و خانم ویزلی گفت :

\_ صبح بخیر هری جون. خوبی. بیا بشین یک ساعت دیگه آرتور میاد دنبالتون.

هری بر روی میز نشست و به خوردن صبحانه پرداخت. پس از پایان صبحانه به دستور خانم ویزلی به مرور اصول جسم یابی همراه هرمیون پرداختند.

هرمیون برای هشتمین بار اصول را پرسید و هری با بی حوصلگی گفت :

\_ انتخاب مقصد. اراده و آرامش.

هرمیون گفت :

\_ حالا تو رون الفهای سه گانه را بگو.

رون که حسابی عصبی شده بود گفت :

\_ اه ... خسته شدم ، بابا . انتخاب مقصد ...

در این هنگام خانم ویزلی سر رسید و اخمی به او کرد و چشم غره رفت.

رون با پرویی تمام هنگامی که مادرش از او رو برگرداند با شستش علامت زشتی به او نشان داد.

در همین لحظه بود که یکی در زد .

خانم ویزلی به سمت دررفت و پرسید :

\_ کیه؟

آقای ویزلی گفت :

\_ بله. منم ...

خانم ویزلی گفت :

\_ اول سوال من ، بزرگ ترین آرزوت چیه؟

آرتور سریع گفت :

\_ اینکه بفهمم هواپیما چه جوری رو هوا می ایسته.

و تو وقت تنهایی دوست داری چی صدات کنم؟

خانم ویزلی با حرص گفت :

\_ مالی لرزونک.

رون پوزخندی زد. آقای ویزلی در را باز کرد و گفت :

\_ بی درنگ زود بریم.

و دست هری و رون را گرفت و با سرعت آنها را بیرون برد.

او دستشان را گرفته و گفت :

\_ آماده شید.

و در این هنگام حس خفگی و تاریکی هر سه را دربر گرفت و وقتی هری چشمانش را باز کرد آنجاها روبه روی باجه تلفن قرمزنگی ایستاده بودند.

آقای ویزلی با سرعت وارد باجه شد. دستگاه تلفن به صورت کج بر دیوار باجه نصب بود آقای ویزلی گوشی تلفن را برداشت و شماره را گرفت.

در این هنگام صدای بیروح زنی گفت :

\_ به وزارت سحر و جادو خوش آمدید. خواهش می کنم نام و کار خود را اعلام فرمایید.

آقای ویزلی با عجله گفت :

\_ آرتور ویزلی از اداره سوءاستفاده از سحر و جادو هستم و برای همراهی هری پاتر و رون ویزلی برای آزمون جسم یابی آمده ام.

آنگاه دو نشان صادر شد که روی یکی از آنها نوشته شده بود هری پاتر دانشجوی جسم یابی. و دیگری به نام رون بود ...

زن گفت :

\_ وزارت سحر و جادو روز خوبی را برایتان آرزو می کند. آنگاه هری و رون وارد سالن ورودی وزارت سحر و جادو شدند. آرتور ویزلی آنها را یگراست به سمت آسانسور آنجا برد و شماره شش را انتخاب کرد. پس از مدتی آنها به طبقه ششم رسیدند و صدای زنی به گوش رسید که گفت :

\_ سازمان حمل و نقل جادویی شامل اداره ی شبکه پرواز. اداره نظارت بر جارو. اداره رمزتاز و مرکز آزمون غیب و ظاهر شدن. در باز شد. در آن زمان وزارت سحر و جادو بسیار خلوت بود هری از آقای ویزلی پرسید :

\_ چرا این جا اینقدر خلوته؟

آقای ویزلی گفت :

\_ آخه اسکریم جیور همه را برای نگهبانی و ماموریتی به جایی فرستاده و از مردم هم معمولاً کسی به اینجا نمیاد وضع بدی شده هری. خیلی بد. حتی مسولین سازمان ورزش و تفریحات جادویی هم به ماموریتی که بیشتر به کاراگاهان مربوط است موظف شده اند ... در این هنگام آنها به درب سالنی رسیدند که روی آن نوشته شده بود :

سالن امتحان

دانشجویان عزیز از آوردن هر چیزی حتی قلم پر به جلسه امتحان خودداری کنید.

رون با تعجب گفت :

\_ قلم پر دیگه برای چی ؟

آقای ویزلی سری تکان داد و گفت :

\_ برید دیگه داره دیر میشه.

هری و رون وارد سالنی شدند که چندین میز در آن بود هری و رون در جایی خالی پیش نوئل لانگ باتم نشستند. در هنگامی که هری می خواست سر صحبت را با نوئل باز کند ، چهار جادوگر وارد شدند که هری یکی از آنها را می شناخت که کسی نبود جز ویلکی توایکراس که سال پیش جسم یابی را به آنها آموزش داده بود.

در این هنگام جادوگر قد بلندی که کنار توایکراس ایستاده بود گفت :

\_ این امتحان شما از صدنمره هست. چهل نمره تئوری و شصت نمره عملی هست. چهل نمره تئوری شما همین الان شروع شده و در عرض ده دقیقه تصحیح میشود و مجموع دو نمره شما باید از ۷۵ بیشتر باشد وگرنه مردود می شود و دوباره باید امتحان بدهید ، حالا امتحان شروع می شود

در عرض چند ثانیه برگه هایی بر روی میز ظاهر شد. هری نگاهی به برگه اش انداخت در این هنگام قلم هایی هم ظاهر شد که توایکراس آنها را قلم های ضد تقلب می خواند ... هری شروع کرد به پاسخ دادن سوال یک با عنوان :

( الفهای سه گانه در جسم یابی را بنویسید )...

پس از گذشت نیم ساعت برگه ها جمع شد و نوبت آزمون عملی شد و آزمون عملی اینگونه بود که باید در اتاقی آن طرف سالن غیب و ظاهر می شدند.

ممتحن گفت :

\_ با توجه به مسافتی که با نقطه اصلی دارید نمره شما محاسبه می شود.

با شماره سه جسم یابی می کنید. ۱...۲ و ۳ ...

در این هنگام صداهای ترق ترقی به گوش رسید.

هری هم پس از انتخاب مقصد و اراده و آرامش !

غیب و ظاهر شد و در کمال تعجب دید که تنها چند سانتی متر با محل  
مشخص شده فاصله دارد ولی رون حدود دو متر دورتر از او بود.

پس از امتحان عملی توایکراس گفت :

\_ خب چند دقیقه بیرون بایستید تا نتیجه بیاید.

پس از امتحان آنها بیرون ایستاده و منتظر نتیجه بودند. رون ناخن می

جوید و هری نیز بر روی در ضرب گرفته بود...

پس از گذشت ۱۰ دقیقه توایکراس شروع به توزیع نتایج کرد...

هانا آبوت...سوزان بونز... تری بوت... نویل لانگ باتم... پانسی

پارکینسون... و سرانجام هری پاتر ...

هری کارنامه اش را گرفت و متن آن این بود :

هری جیمز پاتر نتیجه آزمون جسم یابی ۲۲ آگوست

نمره عملی . ۵۴

نمره تئوری . ۳۶

نمره نهایی . ۹۰

نتیجه . قبولی جسم یابی واجد شرایط دریافت مدرک جسم یابی

هری بسیار خوشحال شد. نگاهی به کارنامه رون کرد

رونالد ویزلی نتیجه آزمون جسم یابی ۲۲ آگوست

نمره عملی . ۴۱

نمره تئوری . ۳۵

نمره نهایی . ۷۶

نتیجه . قبولی جسم یابی واجد شرایط دریافت مدرک جسم یابی

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ  
<http://potter7.blogfa.com> و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا  
پاشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه  
از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان  
برخورد می شود .

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل نهم – خبر ناگوار

#### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

\_ اوه...آفرین رون تو مایه افتخار منی که با این نمره خوب قبول  
شدی وای نمره ۷۶ نمره خیلی خوبیه !  
این را خانم ویزلی در حالی که رون را در آغوش گرفته بود گفته  
بود. در این هنگام فرد گفت :

\_ هیچم خوب نیست من نمره م خیلی هم بهتر از رون شد من ۹۵ شدم  
اونم فقط پنج نمره از تئوری کم آوردم... جرج میان حرفش پرید :  
\_ نه خیر. مثل اینکه تو هم مثل مامان داری خودتو با من اشتباه می  
گیری. تو ۹۴ شدی من ۹۵.

فرد گفت :

\_ نه مامان مگه من نمره ام ۹۴ نشد.

جرج گفت :

\_ نه دروغ میگه.

درهمین وقت خانم ویزلی گفت :

\_ خب کارنامه تون هست می بینیم.

جرج گفت :

\_ آره بریم کارنامه مونو ببینیم.

و جرج به سمت راه پله ها رفت و فرد به دنبال او. هرمیون درحالی با  
تاسف نگاهی به برگه هری و رون می کرد گفت :

\_ واقعا که من ۳۹/۵ شدم اونم ممتحنه با من لج کرد اون وقت رون  
شده ۳۵ هری تو هم شدی ۳۶ در صورتی که اون همه براتون توضیح  
دادم.

رون با حالتی از خودراضی گفت :

\_ اصلا نمره کلت چند شد؟

هرمیون با لحن مخصوصی گفت :

\_ ۹۹. عملی هم فقط یک میلی متر با محل اصلی فاصله داشتیم و ۵۹/۵  
شدم. در صورتی که تو ۴۱...!

خانم ویزلی در وسط حرف هرمیون گفت :

\_ خیلی خوب. هرمیون دیگه بسه. بینم رون تو تکالیف مدرسه را انجام  
دادی؟!!

رون با نارضایتی گفت :

\_ مامان هنوز یک هفته مونده.

خانم ویزلی به رون چپ چپ نگاه کرد و گفت :

\_ همین الان انجامشو شروع می کنی!.

هرمیون با نیشخندی گفت :

\_ دیدی گفتیم با هری انجام بده گفتی نه.

رون دهن کجی کرد و به سمت راه پله ها رفت تا به اتاقش برسد...

هری گفت :

\_ هرمیون موافقی بریم کمکش.

هرمیون با لبخندی گفت :

\_ البته.

آنها نیز به سمت بالا راه افتادند....

\_ هری بدو بیا

این را رون با عجله گفته بود...

\*\*\*

نزدیک به پنج روز از آزمون جسم یابی گذشته بود و سه روز بیشتر تا باز شدن هاگوارتز نمانده بود.

هری بر روی تخت رون دراز کشیده بود و نگاهی به کتاب معجون سازی پیشرفته اثر شاهزاده دورگه می انداخت.

او قبل از خروج از هاگوارتز این کتاب را از اتاق ضروریات برداشته بود از نظر او درست است که اسنیپ انسانی پست فطرت بیش نیست ولی این اطلاعات درون کتاب به افزایش اطلاعاتش کمک می کرد و حماقت محض بود اگر آن را دور می انداخت.

در این هنگام رو در باز کرد و گفت :

\_ هری یالا پاشو بریم.

هری که بسیار هول شده بود بلند شد و به سمت رون رفت.  
رون دست او را گرفت و کشان کشان او را به سوی طبقه پایین برد.  
هری گفت :

\_ چیه.

رون با کلافگی گفت :

\_ دیگه حوصله اون درسهای لعنتی را ندارم یالا بریم کوییدیچ بازی  
کنیم. فرد و جرج و جینی منتظرن زودباش. هری هم باعجله دنبال  
رون رفت ...

با او موافق بود. وقتش بود که کمی به خودش و فکرش استراحت  
بدهد ...

در این دوران یا دائما به اسنیپ و ولدمورت و یا درباره دروس  
هاگوارتز فکر کرده بود ...

افکارش آنقدر مغشوش بود که تصمیم داشت هم برای آن خاطره  
لوسیوس مالفوی که در بطری در گوشه ای از اتاق بود و هم برای این  
فکر مغشوش قدح اندیشه ای تهیه کند. ابتدا میخواست به یکی از  
مغازه های کوچه دیاگون سفارش دهد ولی نمیدانست...

پس با بیل درمیان گذاشت و بیل به او گفته بود که برایش می آورد...  
رون گفت :

\_ حواست کجاست؟! ما واسه تعداد کممون مجبوریم که... دراین  
هنگام چارلی و بیل در کنار باغ ظاهر شدند و گفتند:

\_ کی گفته تعدادتون کمه؟

و در کمال تعجب همه هرمیون هم گفت :

\_ منم هستم.

پس بدین ترتیب جینی و فرد و بیل و هرمیون در یک تیم و هری و  
جرج و چارلی و رون در یک تیم دیگر.

آنها بازی را شروع کردند و همین بازی کوتاه موضوعی شد برای فراموشی موقتی مشکلات...

همه در کمال خوشحالی و لذت در حال بازی بودند هر میون به بیل پاسی داد و سرمست بود از اینکه به خوبی این کار را کرده... هری و جینی با هم درباره دین توماس صحبت میکردند و به او می خندیدند و جریان گوی زرین را به طور کلی فراموش کرده بودند.

که ناگهان جینی آن را پشت سر هری دید و هردو به سرعت به سوی آن پرواز کردند پس از چند دقیقه هری که با گوی چند سانتی متر فاصله نداشت به خاطر جینی طوری وانمود کرد که کنترل جارو از دستش خارج شده و به سمت پایین شیرجه رفت و دقایقی بعد گوی زرین در دستان جینی بود...

پس از پایان بازی چارلی گفت:

\_ امشب همه خونه ما دعوتن بیاید بالا در پختن شام به مامان کمک کنیم.

همه در کمال خوشحالی به سمت بالا رفتند. در آشپزخانه خانم ویزلی سخت مشغول کار بود. در این هنگام همه پیشش رفتند و شروع به کمک کردن به او کردند.

هری در حال صحبت با رون درباره لیگ کوییدیچ امسال و خرد کردن کاهو برای سالاد بود و رون هم در حال خرد کردن سبزی بود. هردو خوشحال بودند از این که در حال کار با چوبدستی بودند.

در این هنگام در زدند و بیل برای باز کردن در رفت و دقایقی بعد همراه او تانکس و لوپین وارد شدند.

تانکس بسیار آشفته و لوپین ناراحت تر از او بود. هری با نگرانی از آنها

پرسید:

\_ اتفاقی افتاده؟

تانکس که گویی در خلسه بود گفت :

\_ چی هری...

لوپین حرف او را قطع کرد :

\_ هیچی هری فقط...

هری گفت :

\_ دیگه نباید چیزی رو از من پنهان کنید من دیگه بالغ شدم و ۱۷ سالمه.

لوپین که گویا شوکه شده بود گفت :

\_ بسیار خوب. هری فقط امیدوارم که طاقت شنیدنشو داشته باشی... ام... راستش...

هری با کنجکاوی پرسید :

\_ راستش چی ؟

لوپین ادامه داد :

\_ راستش شوهرخاله تو به دست یکی از مرگخواران ولدمورت کشته شده و خاله و پسرخاله ت هم ناپدید شدند. دل هری فرو ریخت... دوباره همان حسی به او دست داد که در هنگام مرگ سیریوس داشت. او سری به علامت ناباوری تکان داد.

درست بود که در کنار آنها زندگی چندان خوشایندی نداشت ولی علاقه ای به هر سه آنها داشت...

خاله پتونیا و دادلی... الان حتما در شکنجه بودند. وای... او بدون هیچ حرفی از سر میز بلند شده و به سوی اتاق خواب رفت. خیلی ناراحت بود.

بار دیگر این اهریمن بزرگ این شیطان کثیف این ولدمورت ملعون. یکی از اعضای خانواده اش را از بین برده بود... با نابود شدن خاله پتونیا آخرین یادگار خانواده مادرش از بین رفته بود...

آخرین یادگاری که از مادرش لی لی اونز برایش مانده بود. بغضی گلویش را گرفته بود که سرانجام با این خبر ناگوار شکست. او حق هق گریه می کرد.

در این هنگام جینی در را باز کرد و کنار او نشست و دستش را دور گردن هری انداخت...

با ناراحتی گفت:

\_ خیلی متاسفم هری.

هری که ناراحت و همچین عصبانی بود با ناراحتی گفت: \_ من چطور این همه غم و دغدغه فکری را تحمل کنم. خیلی ناراحتم. چه کنم. اول سدریک بعد از اون هم مرگ سیریوس. دامبلدور و حالا عمو ورنون و هزاران نفر که قربانی بی رحمی او شدند و من قسم می خورم که هرطور شده انتقام آنها را بگیرم شده عشق و تفریح را بر خود حرام کنم پیدایش می کنم و باکشتش خیال خودم و هزاران نفر دیگر را راحت می کنم. جان پیچ ها را نابود می کنم اون و مرگخوارانش را ریشه کن می کنم.

جینی با صدایی جیغ مانند گفت:

\_ بس کن دیگه هری! هی من، من، من، تو تنهایی به هیچ جا نمی رسی. من و رون و هرمیون و تمام اعضای محفل ققنوس با توئیم ما همه زخم خورده و لدمور تیم.

او نیز شروع به گریه کردن کرد و سرش را روی شانه هری گذاشت و به گریه اش ادامه داد ...

\*\*\*

وقت شام بود و تقریبا همه کسانی که هری میشناخت در خانه ویزلی ها گرد هم آمده بودند. ولی چرا؟!!

هری خیلی آرام گوشه ای نشسته بود و با تکه کلم آپزش بازی می کرد...

اصلا میل به هیچ چیز نداشت فرد و جرج دائما سعی میکردند هری را وارد جمع کنند ولی هری برخلاف آنها اصلا دوست نداشت وارد جمع شود...

بیل که هری را گوشه گیر دید گفت :

\_ هری بیا به امانتی داری باید بهت بدم. همون قدح اندیشه که خواسته بودی تمیز و نو. آماده اس برای خارج کردن افکار مزاحم. و بسته ای را به دست او داد.

\_ خب هنگامی که وارد افکار شدی برای خروج از افکار هم باید به خودت و یا شخصی که خاطره متعلق به اوست اشاره ای کنی و سپس از آنجا خارج می شوی.

هری سری تکان داد اصلا حوصله آنجا را نداشت. پس تصمیم گرفت که به آن خاطره لوسیوس نگاهی بیندازد.

به سمت راه پله بالا رفت و داخل اتاق شد و قدح اندیشه را از بسته اش خارج کرد و نگاهی به آن انداخت. قدح سنگی کم عمقی بود که دور لبه ی آن را با علایم عجیبی کنده ماری کرده بودند. تقریبا مثل قدح دامبلدور بود و تنها فرقی در نقوش کنارش بود.

ابتدا تصمیم گرفت . کار خاطره لوسیوس را انجام دهد بعد سراغ افکار مزاحم برود. او بطری خاطره لوسیوس را که روی میز بغل تخت بود برداشت. با چوبدستیش چوب پنبه ی بطری کریستال را برداشت و محتویات نقره ای بطری را در قدح اندیشه خالی کرد.

این ماده که نه مایع بود نه گاز. در قدح اندیشه پیچ و تاب می خورد و می درخشید. خواست سرش را وارد آن خاطره کند که کسی در زد. قبل از ورود به سمت در رفت و در را باز کرد.

او هرمیون بود که می گفت :

\_ چی کار می کنی؟! ... ا داری خاطره مالفوی رو نگاه می کنی. منم نگاه کنم؟!!

هری با لحنی بی رمق گفت :

\_ البته ...

و هردو به سمت قدح اندیشه رفتند. دولا شدند. نفس عمیقی کشیدند و صورتشان را درون ماده نقره ای رنگ فرو بردند. هری احساس کرد پایش از کف زمین جدا شد و وارد خاطره ای از لوسیوس مالفوی شدند.

پایان فصل نهم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل دهم – اولین خاطره

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

\*\*\*\*\*

اولین خاطره لوسیوس

\*\*\*\*\*

هری خود را در تاریکی شب و در یک کوچه تنگ و باریک می دید. لوسیوس مالفوی در جلوی هری و هرمیون حرکت می کرد و هری و

هرمیون هم به دنبال او می رفتند. او به انتهای آن خیابان رسید و به سمت خانه ای متروکه رفت و در زد. پس از دقایقی زنی که هری بیش از هر چیز از او نفرت داشت در جلوی در ظاهر شد.

و با اخمی گفت :

\_ بیا تو مالفوی.

او بلاتریکس لسترنج بود. همان کسی که باعث شده پدرخوانده ای را که تنها دوسال بود شناخته بود از دست بدهد و وارد آن پرده اسرارآمیز شود...

مالفوی به دنبال بلاتریکس وارد خانه شد و هری و هرمیون هم به دنبال او به خانه داخل شدند. آنها ابتدا از یک حیاط خلوت کوچک و کثیف گذشتند و سرانجام به باغی بزرگ رسیدند و هری و هرمیون با ورود به باغ به صحنه ای مواجه شدند که نفسشان در سینه حبس شد. لشکری از زنان و مردان و کودکان مرده که رنگ سفیدی داشتند با چشم هایی گودرفته رو به شخصی ایستاده بودند. آنها لشکر بزرگ دوزخیان و لدمورت بودند ....

هری و هرمیون جلوتر رفتند. لرد و لدمورت و در کنارش بلاتریکس لسترنج روبه روی لشکر دوزخی ها ایستاده بودند.

لرد و لدمورت با صدایی فریاد مانند گفت :

\_ شما ای لشکر ابدی قدرت وظیفه دارید تا از ارزشمندترین اموال اربابتان محافظت کنید . حتما همه ی شما این افتخار بزرگ را دوست دارید . گروهی از شما برای محافظت از فنجان هافلپاف برگزیده شده اید و گروهی دیگر برای محافظت از تابلوی ریونکلا گماشته شده اند . و محافظت از نجینی مار عزیز من نیز برعهده خودم است ...

و به مار کلفت و زهرآگینی که در کنارپایش چنبره زده بود اشاره کرد.

\_ و آن گروه بی عرضه که جان پیچ قاب آویز را برباد دادند هم مجازات شدند و شما باید بدانید که مواظب خود باشید. و در آخر گروهی دیگر از شما هم ماموریت برای یک ماموریت کوچک دارید. که قطعاً برای شما مشکلی نیست خیلی راحت و آسان می توانید انجام دهید. ولی همه ی شما ...

در این هنگام به سوی مرگ خواران برگشت.

\_ باید بدانید ما باید آخرین مخالفان را از میان برداریم و آن هم اعضای گروه محفل ققنوس هستند که با نابود کردن آنها دنیا از آن ماست ...

پس از این حرف از سوی جمعیت هلله ای از شادی برخاست. و لدمورت ادامه داد:

\_ ماموریت شما با در نظر گرفتن تمامی جوانب این گونه میشه شما همراه خانم بلاتریکس با ورود به خانه شماره چهار پریوت درایو برای مرگ ورنون دورسلی مرد خانواده اقدام کنید. در آنجا یک پسر نوجوان و یک زن چهل ساله در آنجاست آنها را برایم بیاورید... و این قدمی است به سوی پیروزی ...

وقتی و لدمورت این حرف را زد چشمانش برقی زدند. و لدمورت با علامتی دوزخی ها را متفرق کرد.

در این هنگام لوسیوس مالفوی به سمت و لدمورت رفت و تعظیمی کرد و گفت:

\_ قربان. به نظر من این نظریه، نظریه غلطی است. مرگ خانواده دورسلی چیزی را درست نمی کند.

و لدمورت با عصبانیت گفت:

\_ واقعا ازت انتظار چنین حرف احمقانه ای نداشتم. تو مگه نمیدونی این پسر هری پاتر چقدر احساساتیه؟ با این قتلها روز به روز تنفرش

شدیدتر میشه و خشمگین شده و دنبال هر نشانه ای می رود و بدیهی است که کار احمقانه ای می کند و به راحتی در تله می افتد ...  
و قهقهه ای شیطانی زد. مالفوی تعظیم دیگری کرد و به سمت زنی نقاب پوش رفت . رو به او گفت :

\_ هر کاری می کنم قبول نمی کنه.

زن با صدایی آشنای ولی نفرت انگیز که حکایت از آن داشت که آن زن ناریسیا مالفوی است گفت :

\_ من یکی با اون کار احمقانه ای که سر تغییرقیافه ام کردم. دیگه پیش اون بی اعتبار شدم. اون با حقارت منو نگاه می کنه. دیگه جرئت نمی کنم پیشش برم.

لوسیوس با لحنی آمیخته به سرزنش گفت :

\_ اون کار تو هیچم احمقانه نبود... فقط فکر کنم یه مشکلی تو کار بود که لو رفتی.... من به سیوروس اعتماد دارم شاید کار دراکو باشه ... شاید اونو ترسونده باشه و این جوری شده باشه ...

ناریسیا با لحن تندی گفت :

\_ هیچم کار دراکو نیست من باهش صحبت کردم . لوسیوس گفت :

\_ بسیار خوب ... الان کار مهم تری از فکر کردن به گذشته داریم ... باید یه جوری به هری پاتر خبر بدیم ...

در این هنگام هری و هرمیون با چهره ای غمگین از خاطره به بیرون افتادند. گویا ظرفیت آن تا همین حد بود... هری سرش را میان دستانش گرفت و داد زد :

\_ ای کاش... آه ای کاش بیل این قدح لعنتی را زودتر به من می داد و اون وقت می تونستم جان عمو ورنون را نجات دهیم ولی... حیف و صد حیف...

هرمیون گفت :

\_ ولی به جنبه ی مثبت قضیه توجه کن ... ما متوجه جان پیچ مجهول شدیم ... اون تابلویی است اثر روونا ریونکلا... پس با این اوصاف ما یه قدم جلو افتادیم... ضمنا...

و هرمیون حرفش را ادامه نداد... هری با چشمانی قرمز گفت :

\_ ضمنا چی... حتما می خوام بگی لوسیوس مالفوی طرف ماست نه؟

هرمیون گفت :

\_ خب...

هری با فریادی گفت :

\_ خب چی... مگه نشیدی و لدمورت چی گفت... اون گفت من یه

احساساتی احمقم اینا همش نقشه س. هرمیون گفت : آخه...

هری حرفش را قطع کرد و گفت :

\_ بس کن...

هرمیون با صدایی بغض آلود گفت :

\_ خیلی خب... باشه!

و گریان از اتاق خارج شد. هری خیلی ناراحت بود. بر روی تختش دراز کشید. نور درخشان قدح اندیشه بر صورتش افتاده بود. چشمانش را بست و به فکر فرو رفت... هری در دریای افکارش بود که صدای هوهوی جغدی او را از فکر بیرون آورد. چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. جغدی قهوه ای رنگ پشت پنجره نشسته بود و در انتظار هری بود.

نامه ای به پایش بسته بود. روی نامه آنچنان حرف...م.... بزرگ نوشته شده بود که از دور قابل رؤیت بود.

هری از جایش بلند شد و به سوی پنجره رفت. در این لحظه در با

شدت باز شد... رون با صدای بلندی داد زد : \_ ریکتو سمپرا \*

نور نقره ای رنگی از چوبدستی رون بیرون جهید و به سمت هری رفت.

هری ناخودآگاه جاخالی داد. نور نقره ای رنگ به شیشه خورد. شیشه شکست و جغد پرواز کرد و رفت...

هری با حالتی عصبانی به سمت رون هجوم آورد و گردن او را گرفت و روی زمین انداخت.

چوبدستیش را بیرون کشید و گفت :

احمق بیشعور. هیچ می فهمی چیکار کردی. همینجوری این جغد را برباد دادی.

رون با حالتی معترض در حالی که دست هری روی گردنش بود گفت :

\_ از کجا میدونی اون نامه چیز مهمی بوده... تازه من از کجا می دانستم ...

هری با شنیدن این حرف رون دست از گردنش برداشت. رون زیر لب گفت :

\_ کثافت.

هری از کوره در رفت و به سمت رون رفت و با او گلاویز شد.

در این هنگام هرمیون در را باز کرد و جیغ زد :

\_ بس کنید...

ولی هری و رون بی اعتنا به او باهم در جنگ بودند. هرمیون چوبدستش را به سمت آن دو گرفت ، برق آبی کم رنگی به سوی آنها آمد و آنها را از هم جدا کرد . صورت رون خونین بود در صورتی که هری تنها بینی اش زخم شده بود.

هرمیون دست رون را گرفت و به سمت در اتاق کشاند و گفت :

\_ اون اعصابش خرده. بریم بهت می گم.

رون و هرمیون خارج شدند. هری با دستمالی خونی را که از بینی اش می آمد پاک کرد. روی تخت نشست. اعصابش خیلی خراب بود... سرش را بین زانوهایش قرار داد و شروع به گریه کردن کرد. یاد غرغرهای عمویش افتاد که هر چقدر در آن زمان برایش نفرت انگیز بود اکنون به نظرش دوست داشتنی و زیبا بود. دوست داشت باری دیگر دامبلدور از آن نگاههای نافذش به او می کرد و یا بار دیگر می توانست خنده سیریوس را ببیند... هری بر روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. آنقدر خسته بود که بلافاصله به خوابی پر از کابوس وارد شد....

\* افسون قلقلک آور

پایان فصل دهم

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل یازدهم – جلسه علنی محفل

#### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری چشمانش را باز کرد ... نور آفتاب به چشمانش می زد. فرد بر روی تخت رون و جرج نیز بر روی تختی که هری قبلاً ندیده بود، گویا از غیب ظاهر کرده بود، خوابیده بودند ... هری می دانست که رون به خاطر ماجرای دیشب حاضر نشده بود کنار او بخوابد. سرش را بر روی بالشش فشرد ولی خوابش نمی برد. تصمیم گرفت و به سمت پایین رفت...

پس از عبور از راه پله ها به طبقه پایین رسید. صدای دو نفر از آشپزخانه می آمد. هری جلوتر رفت تا ببیند چه کسانی در آشپزخانه هستند ...

خانم ویزلی و ابرفورت کنار هم نشسته بودند. خانم ویزلی گفت :

\_ خیلی عصبی بود. به طوری که رون رو زد.

ابرفورت گفت :

\_ نفهمیدی. دقیقاً برای چی چنین کرد.

خانم ویزلی پس از کمی مکث گفت :

\_ هر میون یه چیزهایی می گفت ولی واضح نگفت چی شده؟

در این هنگام هری وارد اتاق شد و ابرفورت و خانم ویزلی حرفشان را قطع کردند.

هری خیلی مودبانه کنار ابرفورت نشست.

ابرفورت گفت :

\_ هری تو برای انجام جلسه ای در محفل احضار می شوی. باید آن

خاطره را هم با خودت همراه قده اندیشه بیاوری.

هری سری تکان داد :

\_ قربان میشه بگید دقیقاً برای چه؟

ابرفورت با قاطعیت گفت :

\_ برای بررسی آن اتفاقی که در آن خاطره افتاد. و تو امشب باید به

محل میدان گریمولد بیایی.

این گونه برخورد برای هری آشنا بود. همان برخوردی که آلبوس

دامبلدور در سال پنجم با او داشت. در این هنگام ابرفورت از جایش

بلند شد و گفت :

\_ دیگه حرفی ندارم. آقای ویزلی شب هنگام تو را به محل جلسه می

آورد. و امیدوارم تا با ما همکاری کنی.

هری با لحن مودبانه ای گفت :

\_ بله قربان ...

ابرفورت سری برای هری تکان داد و بیرون رفت. در این وقت خانم ویزلی رو به هری گفت :

\_ هری حالا ما در دورانی هستیم که به کمک یکدیگر بیشتر از هر زمان دیگری احتیاج داریم. هری تو باید بدونی که ما یعنی گروه محفل ققنوس همه با هم بسیج هستیم تا بر ضد کسی که نباید اسمش را برد مبارزه کنیم. تو هر سرنخی به دست می یاری باید به ما بگی. تا بتونیم همه با هم در پی حل مشکل بر آییم. ازت می خوام که امشب هر چیزی رو که می دونی در جلسه ی علنی محفل توضیح بدی.

هری که حرفهای خانم ویزلی در او تاثیر گذاشته بود گفت :

\_ حتما خانم ویزلی. فقط میخوام بدونم رون کجاست؟ می خوام ازش معذرت خواهی کنم ...

خانم ویزلی با لحن تسلی بخشی گفت :

\_ در اتاق فرد و جرج هست جاشون عوض شده.

هری سری تکان داد و به سمت اتاق فرد و جرج رفت. باید از رون به خاطر ماجراهایی که پیش آمده بود معذرت خواهی می کرد! آن نامه هر چه که بود ارزش از دست دادن دوستی اش با رون را نداشت.

به اتاق فرد و جرج رسید در را باز کرد و به سمت رون رفت. رون بیدار و آرام بر روی تختش نشسته بود. هری بی درنگ به سمت او رفت و گفت :

\_ رون... به خاطر جریان دیشب ازت معذرت میخوام. رون پس از

چند لحظه ای ساکت ماند و گفت :

\_ اشکالی نداره.

و دستش را دراز کرد و هری نیز دستش را فشرده و رون گفت :

\_ منم معذرت می خوام که اون نامه...

هری حرفش را قطع کرد و گفت :

\_ اشکالی نداره دوست من. این چیزها پیش می آد. و اون ارزش اینو

نداره که دوستی ما به هم بخوره ...

رون سریع گفت :

\_ فکر کنم صبحانه آمده شده بهتره بریم پایین تا مامان صداش در

نیومده.

هر دو در حالی که لبخندی بر لب داشتند. پایین رفتند...

صبحانه بی هیچ اتفاق خاصی گذشت.

به سمت اتاقش رفت. تقریبا تمامی تکالیف مدرسه را انجام داده بود.

شروع به انجام دادن بخشی از تحقیقی را که پروفیسور اسپراوت به آنها

داده بود کرد.

چیزی به انتهای آن باقی نمانده بود که برای ناهار پایین رفت ...

هری روی صندلی ای در کنار میز ناهارخوری نشست و متوجه غیبت

هرمیون شد. رو به رون گفت :

\_ رون ، هرمیون کجاست ؟

رون سریع گفت :

\_ رفته تا در آخر تابستان با خانواده اش باشد ...

هری سری تکان داد و گفت :

\_ منم اگه جای او بودم همین کار رو می کردم معلوم نیست بعد از ...

رون بلافاصله حرف او را قطع کرد و گفت :

\_ بسه دیگه هری بی خیال باش یه ذره

هری آرزو کرد کاش خودش هم مثل رون فکر می کرد ...

هری پس از ناهار به اتاقش بازگشت و تا تحقیقش را تکمیل کند. در

این هنگام صدای تق تقی شنید و پس از آن نامه ای از درون لوله

بخاری به بیرون افتاد. هری بی درنگ به سمت آن رفت تا وقتی اتفاقی نیفتاده آن را بخواند. نامه را باز کرد. متن نامه بدین شرح بود:

هری در جلسه ی علنی محفل حرفی از جان پیچها نزن. اگر صلاح باشه ابرفورت خودش میگه و بدون که همیشه در هرجایی تعدادی از جاسوسان دشمن وجود دارد. نباید متوجه بشوند که شما درباره جان پیچها تحقیق می کنید. این را به ابرفورت بگو.

در این جا نامه پایان میافت. این فکر به طور ناگهانی به ذهن هری خطور کرد. جلسه ی علنی محفل ققنوس شامل تمام اعضا می شود. اگر لوسیوس واقعا قصد همکاری با او را داشت...

در این صورت اگر جاسوسان این موضوع را به ولدمورت می گفتند کار لوسیوس ساخته بود. علاوه بر آن در آن خاطره صحبتی هم از جان پیچ ها شده بود که کنجکاوی ها را برمی انگیخت.

پس به سرعت به سمت آشپزخانه رفت. طبق معمول خانم ویزلی آنجا بود. هری رو به او گفت:

\_ من به اون جلسه نمی رم.

خانم ویزلی با اخم گفت:

\_ چرا..؟

دلایل را برای او توضیح داد.

\_ خب پس من به ابرفورت میگم جلسه رو لغو کنه و بیاد اینجا تا جلسه ای به طور خصوصی برگزار کنیم.

و به سرعت به سمت آتش آشپزخانه رفت.

\*\*\*

همه ی خانواده ی ویزلی و تمام کسانی که ابرفورت به آنها اطمینان داشت در جلسه ی علنی محفل در اتاق کنفرانس خانه شماره دوازده

میدان گریمولد حاضر شدند. قرار بر این شده بود که ابرفورت و تمام کسانی که وجود آنها بدون اشکال بود در این جلسه باشند.

ابرفورت به آرامی گفت :

\_ لطفا توجه کنید. هری خاطره را بده.

ابرفورت خاطره را باز کرد و آن را در هوا شناور نگه داشت و وردی خواند.

صفحه ای بزرگ نمایان شد و خاطره بر روی آن نمایان شد... پس از اتمام خاطره ابرفورت گفت :

\_ آن طوری که مشخصه لوسیوس مالفوی قصد همکاری با ما رو داره. به چند دلیل ، اول این که او مرگ دورسلی ها رو با این خاطره به ما خبر داد و اگه زودتر به این خاطره توجه می کردیم شاید می توانستیم جان خانواده دورسلی را نجات بدهیم. دوما اون مقصود اربابش رو لو داد. و سوما...

در این هنگام فردی در بین جمعیت گفت :

\_ جان پیچ یعنی چی؟ ....

... بی توجهی محض ...

هری فراموش کرده وجود آن قسمتها درباره جان پیچ ها را به ابرفورت بگوید.

ابرفورت پس از چند لحظه سکوت گفت :

\_ چیز خاصی نیست ...

همان فرد که هری فهمید فرد است گفت :

\_ اگه چیز مهمی نبود آنقدر محافظ برایش قرار نمی داد. ابرفورت

نگاهی خصمانه به هری کرد و گفت :

\_ بسیار خب. اول و آخر باید می فهمیدید توضیح می دم ولی باید بین

خودمون باشه و هیچ جا درز نکنه. این امر آنقدر مهمه که ارزش بستن

پیمان ناگستنی رو داره. و من تنها به این شرط حاضرم قضیه را توضیح بدم در غیر این صورت ممکنه تمام نقشه های ما به هم بریزه ، پس کسانی که پیمان نمی بندند بیرون بروند ...

عده معدودی از افراد از سالن خارج شدند ...

پس از گذشت چند دقیقه همه دچار پیمان ناگستنی شدند. و ابرفورت شروع به توضیح دادن درباره ی جان پیچ ها کرد ... و در انتهای حرفهایش گوشزد کرد.

\_ همیشه نبرد میان عشق و پلیدی وجود دارد ... هزاران نفر مانند ولدمورت بوده اند که به دنیای تاریک و سیاهی پیوستند و نیز افرادی نظیر آلبوس دامبلدور بوده اند که به مبارزه پرداخته اند . پس اکنون همه ما با هم متحد می شویم تا تا تاریکی و پلیدی را از بین ببریم ...

پایان فصل یازدهم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ [www.potter7.blogfa.com](http://www.potter7.blogfa.com) و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا پاشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود .

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل دوازدهم – هاگوارتز سرد و غمگین

### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

ابرفورت با عصبانیت گفت :

\_ چرا قبلا به من نگفتی توی اون خاطره اثری از جان پیچ ها هست ،  
اگر می گفتی اونو محو می کردم.

هری سری تکان داد و با حالتی مظلومانه از او عذر خواهی کرد ...  
در همین جا بود که هری تفاوت اصلی ای که در ابرفورت و برادرش  
آلبوس دامبلدور وجود داشت را حس کرد. ابرفورت بر خلاف  
دامبلدور زود عصبانی می شد. او به هیچ وجه به اندازه ی پروفیسور  
دامبلدور به مسائل دیدگاه معقولانه ای نداشت ...

روز سی آگوست بود و این بدین معنا بود که فردا باید به سمت  
هاگوارتز حرکت کنند. احساس عجیبی داشت اطمینان داشت همه ی  
همکلاسی هایش هم همین حس را دارند ...

... هاگوارتز بدون دامبلدور...

هری با خود فکر کرد اگر به خاطر نقشه شان نبود هرگز به هاگوارتز  
باز نمی گشت.

تمامی تکالیف مدرسه را انجام داده بود. و اکنون هم هرمیون در حال  
بحث با رون درباره ی انجام دادن سریع تر تکالیفش بود.

هرمیون دوباره برگشته بود تا با هم به هاگوارتز بروند ...

هری هم گوشه ای نشسته بود. و به وقایع اتفاق افتاده فکر می کرد ...

ابتدا دزدیده شدن جینی و ورود ناریسیا مالفوی به خانواده ویزلی ...

کشته شدن جینی ... روش عجیب ابرفورت در زنده کردن جینی ...

مرگ ابرفورت ... بازگشت ابرفورت به کمک یک جان پیچ! ... مرگ  
عمو ورنون و مفقود شدن خاله پتونیا و دادلی ... رفتار عجیب لوسیوس  
مالفوی و آن خاطره ... کشف جان پیچ ریونکلا... جنگ رسما شروع  
شده بود.

این اتفاقات اخیر همگی نشانه های همین نظریه بودند. ولدمورت زهر  
خود را با کشتن عمو ورنون ریخته بود. او حتی فکر می کرد. جینی را  
هم کشته است. هری در حالی که به نقطه ای خیره شده بود به این  
چیزها فکر می کرد... در این هنگام رون گفت:

\_ هی هری. حواست کجاست با تو حرف می زنم.

هری رشته ی افکارش پاره شد و گفت:

\_ بله رون.

رون گفت:

\_ می گم حالا مطمئنی که کراب و گوئل از هاگوارتز نرفته اند؟

هری گفت:

\_ شک دارم ولی بالاخره تیری در تاریکی. خودمم احتمال می دم که  
توی هاگوارتز نباشن.

هری در حالی که یکی از جورابهایش را داخل چمدان انداخت سری  
به علت ناامیدی تکان داد.

\_ امیدوارم که باشن وگرنه خیلی بد می شه ...

بعد به نقطه ای خیره شد ...

در همین لحظه هرمیون گفت:

\_ رون پیاز سبز نه سیر سبز آخه چرا منو اذیت می کنی؟ و رون  
لبخندی زد.

صبح روز بعد هنگامی که هری از خواب بیدار شد اندوهی را که در پایان تعطیلات گریبانگیر همه می شود در فضای خانه حس کرد ...  
به خصوص در این زمان که هیچ کس به دیدار دوباره دوستش اطمینان نداشت.

هری شلوار جین و بلوزش را پوشید. همیشه در قطار سریع السیر هاگوارتز ردای مدرسه را می پوشید.  
وقتی هری همراه با رون و فرد و جرج به پاگرد طبقه اول رسیدند.  
نزدیک آشپزخانه که شدند صدای هق هق گریه ای را شنیدند. فرد با نگرانی گفت :

\_ مامانه...

او جینی را در آغوش گرفته بود و در حال گریه کردن بود. در این هنگام هرمیون با صدایی بسیار آهسته گفت :  
\_ هری. رون... تو نرید. بذارید به حال خودشان باشند. بعد که حالشون خوب شد می ریم تو.

آنها پاورچین پاورچین با اتاقشان بازگشتند. جرج با ناراحتی گفت :  
\_ مامان خیلی وقته که اینجوریه با هر اتفاق کوچکی که می افته حالش بد میشه؟

فرد ادامه داد :

\_ من که دارم نگرانش می شم... پس از آن هیچ کس صحبتی نکرد...  
... سکوت مطلق ...

خانم ویزلی با فریاد گفت :

\_ هری. رون. فرد. جرج. هنوز بیدار نشدید تنبلها ... هرمیون... تو بیداری؟

آنها که منتظر چنین فرصتی بودند بلافاصله از اتاق خارج شدند و به سمت آشپزخانه می رفتند.

پس از خوردن صبحانه که بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. پس از جمع کردن وسایل به سمت ماشین هایی رفتند که سمت وزارتخانه فرستاده شده بود. چند وقت بود که این ماجراها برای هری عادی شده بود.

محافظین و مامورین وزارت سحر و جادو...

پس از مدتی به ایستگاه کینگز کراس رسیدند. هری و رون با عجله چمدان هایشان را به داخل ایستگاه هدایت کردند. هنوز تا حرکت قطار وقت داشتند. پس از عبور از سکوی نه و سه چهارم به قطار سرخ رنگ و زیبای هاگوارتز برخوردند. هر سال تعداد زیادی از دانش آموزان حاضر در این سکو شده و به سوی هاگوارتز می رفتند. ولی امسال تعداد دانش آموزان به حداقل ممکن رسیده بود. هری در بین دانش آموزان دنبال چهره های آشنا می گشت. تنها کسانی که از پارسال همچنان ماندگار بودند، نویل لانگ باتم و لونا لاوگود بودند. هیچ کدام از کسانی که هری آنها را می شناخت در این بین نبودند. رون و هرمیون نیز از این موضوع متعجب شده بودند. در نامه ای که به دست آنها رسیده بود رون و هرمیون سرپرست دانش آموزان شده بودند و جینی ویزلی نیز کاپیتان کویدچ گریفندور شده بود. قطعاً آنها به خیال این که هری به هاگوارتز بازمی گردد دست بند کاپیتانی او را به جینی داده بودند.

خودش نیز دوست نداشت کاپیتان باشد. به سمت در قطار رفتند. خانم ویزلی تک تک آنها را در آغوش گرفت. و بوسید.

خانم ویزلی با ناراحتی به هری گفت: به امید دیدار هری جون. هری به راحتی سوار قطار شد. به سمت اولین کوچه ای که رفت آن را خالی یافت و داخل شد.

از رون و هرمیون خداحافظی کرد. چون آنها به کوپه ویژه سرپرست ها می رفتند. هری داخل کوپه شد نشست و به فکر فرو رفت ...  
وقایع این اخیر او را بسیار آسیب پذیر کرده بود یک شیطان ، یک جادوگر خبیث زندگی چندین انسان بی گناه را برباد داده بود. خانواده و آشنایان او تنها بخش کوچکی از قربانیان خباثت لرد ولدمورت بودند. هزاران چشم منتظر، منتظر اقدامی از سوی هری بودند. او آخرین امید بود.

به یاد خاله پتونیا افتاد... معلوم نبود اکنون کجاست... آیا ممکن بود خاله پتونیا هم یکی از قربانیان لرد ولدمورت باشد.  
... هیچ کدام با وجود دیگری زنده نمی مانند...

این جمله تا مغز استخوان هری را لرزاند او باید این را متوقف می کرد باید دیر یا زود با نابود کردن جان پیچ ها و جنگ با ولدمورت هر چند به مرگش بیانجامد ، باید کار را تمام می کرد حداقل آن زمان دیگر عذاب وجدان حالا را نداشت ...

در این لحظه صدای در زدن کسی رشته افکارش را پاره کرد. نویل در را باز کرد . و وارد شد و پشت سر او هم لونا لاوگود هم آمد.  
لونا با صدایی گرفته گفت :  
\_ حالت خوبه هری.

هری سری تکان داد . نویل تصمیم داشت تا با هری درباره کوییدیچ صحبت کند.

اما لونا حرف او را قطع کرد و گفت :

\_ امسال تعداد دانش آموزان سال ششمی انگشت شمار شده. سال هفتمی ها چی هری؟

هری شانه هایش را بالا انداخت . و نویل که در انتظار بهانه ای برای حرف زدن می گشت بهانه ی لازم را پیدا کرد ... نویل گفت :

\_ وای هری هاگوارتز هیچ وقت اینقدر خلوت نبوده... همه از ترس  
جونشون نیومدن... موقعی که دامبلدور بود همچون اتفاقی افتاد حالا  
که رفته دیگه چه انتظاری داری...

هری سری به علامت تایید تکان داد. اصلا حوصله ی حرف زدن  
نداشت. دوشت داشت زودتر به هاگوارتز برسد...

هری پرسید :

\_ میدونی کراب و گویل امسال به هاگوارتز اومدن یا نه؟

نوئل گفت :

\_ خبر ندارم. چطور مگه...؟

هری زیر لب گفت :

\_ هیچی ...

در این لحظه در کوپه باز شد. و رون و هرمیون وارد کوپه شدند.

هری فوراً پرسید :

\_ چه خبر؟

هرمیون جواب داد :

\_ هیچی فقط این که وقتی داشتیم کوپه ها رو واری می کردم سر

جمع ۵۰ نفر هم در کوپه ها نبودند. در صورتی که در سالهای گذشته

بیش از ۲۰۰ نفر در کوپه ها بودند. هری سری تکان داد :

\_ تعجبی نداره... کراب و گویل چی؟ پیداشان کردی؟

هرمیون گفت :

\_ نه نبودند.

پس از آن صحبت زیادی رد و بدل نشد. همه در سکوت به کار خود

مشغول شدند.

لونا در حال خواندن شماره جدید مجله طفره زن بود. هرمیون کتابی

در دست داشت.

رون با پلاک سرپرستی اش بازی می کرد. و نویل هم چوبدستیش را می چرخاند.

و هری هم به بیرون قطار نگاه می کرد و در فکر بود... هوا تاریک شده بود...

قلعه هاگوارتز از دور نمایان بود. به قلعه رسیدند.

چمدان هایشان را جمع کردند و از قطار پیاده شدند. صدای هاگرید به گوش می خورد که می گفت :

\_ سال اولی ها از این طرف... سال اولی ها از این طرف... هری و رون و هرمیون و نویل و لونا سوار یکی از کالسکه های تسترال ها شدند و به سوی هاگوارتز روانه شدند. وقتی وارد قلعه شدند. با پروفیسور مک گونگال رو به رو شدند که آنها را به داخل دعوت می کرد.

هری با دیدن میز گروهها شوکه شد. فقط حدود ۱۰ نفر روی هر میز نشسته بودند. و میز اساتید هم پر از غریبه ها و آشناها بود. ولی دیگر جایی برای دامبلدور نداشت ... حتی هاگرید هم تنها شکاربان بود و معلم نبود.

هری حالا حس می کرد که هاگوارتز بی دامبلدور یعنی چه ؟  
ولی شوک اصلی زمانی با او وارد شد ، که برای اولین بار نگاهی به میز اسلیترین انداخت ...

پایان فصل دوازدهم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل سیزدهم – اشتباهات هرمیون

#### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

در میز اسلیترین تنها چند سال اولی و دو سه نفر دیگر نشسته بودند ولی اثری از کراب و گوئل نبود.

هرمیون نیز از حیرت آهی کشید، رون گفت:  
\_ چی شده؟ هری...

هری بدون هیچ سخنی به میز اسلیترین اشاره کرد.  
رون گفت:

\_ هرمیون تو اشتباه کردی؟! حق با من بود...  
هرمیون زیر لب گفت:

\_ ازت معذرت می خوام هری...  
رون با تعجب گفت:

\_ چرا به فکر خودم نرسید... حتما مالفوی دیگه نداشته به هاگوارتز  
بیاد...

هری بی هیچ سخنی به طرف میز گریفندور رفت و روی یک صندلی  
خالی نشست.

پروفسور مک گونگال ضربه آرامی به یک لیوان زد و سکوت در  
سرسرا حاکم شد. پروفسور مک گونگال بر روی صندلی پشتی بلند  
طلایی رنگی که زمانی متعلق به دامبلدور بود نشسته بود.  
پروفسور مک گونگال صدایش را صاف کرد و گفت:

\_ به تازه واردها خوش آمد می گویم و به بچه های سابق هم خوش  
آمد می گویم. قبل از هر چیز باید سال اولی ها را گروه بندی کنیم.

هری به عده ی کمی که گوشه سرسرا ایستاده بودند. پروفیسور مک گونگال کلاه گروه بندی را روی چهارپایه قرار داد و کلاه تکانی خورد و آواز را آغاز کرد:

حالا کلاه گروه بندی این جاست

و شما همه این را می دانید:

من شمارا در بین گروهها تقسیم می کنم.

چرا که این کاری است که باید بکنم

اما امسال جلوتر می روم

با دقت به آواز جدیدم توجه کنید.

با وجود این که خودم را برای جدا کردن شما سرزنش می کنم

و هنوز نگرانم که این کار غلط باشد

اما باید به وظیفه ام عمل کنم

و باید هر سال چهار قسمت کنم.

امیدوارم به آن پایان ترسناک نرسید.

اوه، این خطر را بشناسید، نشانه ها را بخوانید

چون هاگوارتز ما در خطر است

از سوی دشمنان مرگبار خارجی

و باید در درون متحد شویم

و گر نه از درون متلاشی می شویم

من به شما گفتم، به شما هشدار دادم...

حالا بگذارید گروه بندی را آغاز کنیم.\*

همه برای کلاه گروه بندی دست زدند. و سال اولی ها به سمت کلاه

رفتند تا گروه بندی شوند.

\_ امیلی زلر \*\*

" ریونکلا "

\*\*\*\*\*

\_ جان اسمیت \*\*\*

" اسلیترین "

\_ لوئیس دلاوگا \*\*\*

" ریونکلا "

\_ توبی پارکر \*\*\*\*

" گریفندور "

\_ جین فاست \*\*\*\*\*

" هافلپاف "

\_ کارملینا اسپاتس \*\*\*\*\*

" اسلیترین "

\_ رز هملاک \*\*\*\*\*

" هافلپاف "

بدین ترتیب گروه بندی به پایان رسید.

پس از مدتی پروفیسور مک گونگال بلند و با تکان دادن دستش غذاهای مخصوص آغاز سال را بر روی میز ظاهر کرد و گفت :  
\_ ضیافت آغاز شد...

هر یک از دانش آموزان شروع به خوردن غذاها کردند... هر میون در فکر بود و چنگالش را به بشقابش می زد. هری زیر لب گفت :

\_ همین امشب از این جا می ریم. نظرتون چیه ؟

رون سری تکان داد و گفت :

\_ موافقم...

هر میون هم سری به علامت تایید تکان داد.

پس از پایان غذا پروفیسور مک گونگال لبخندی زد و صحبتش را آغاز کرد و گفت :

\_ سال دیگری نیز شروع شد ... تفاوت امسال با سالهای قبل اینه که دیگه هاگوارتز مدیری رو که امید همگی بود را از دست داده و می دونیم که هاگوارتز و هیچ یک از دانش آموزانش نام بزرگ ترین جادوگر قرن را فراموش نخواهند کرد ... همگی یک دقیقه به خاطر این جادوگر بزرگ سکوت کنید ...

سالن در سکوتی محض فرو رفت . هری سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت . در این هنگام آوایی غمناک تالار را پر کرد و امیدی را در دل همه زنده کرد ...

فاوکس به هاگوارتز بازگشته بود و داشت در سرسرا پرواز می کرد ... پس از یک دقیقه پروفیسور مک گونگال حرفش را ادامه داد :

\_ خب. حالا چند دقیقه ای به من توجه داشته باشین تا نکته های آغاز سال تحصیلی رو یادآوری کنم ...

کلاس اولی ها باید بدونن جنگلی که در محوطه ی مدرسه س خارج از محدوده ی مجاز برای دانش آموزان قرار داره ...

آقای فیلچ سرایدار مدرسه هم یادآوری کردند که استفاده از جادو در راهروهای بین کلاسها مجاز نیست. علاوه بر این چیزهای دیگری هم هست که می توانید فهرست آنها را که روی در دفتر ایشان نصب شده ملاحظه فرمائید... امسال در هیئت علمی مدرسه تغییراتی صورت گرفته که برایتان توضیح می دهم...

در این مدرسه سمت معاونت به پروفیسور اسپراوت واگذار شده و ایشان در کنار معاونت مدرسه درس گیاه شناسی رو هم تدریس می کنند...

پروفیسور الستور مودی هم افتخار داده تا به مدرسه باز گشته و درس دفاع در برابر جادوی سیاه را به طور کامل برای شما تدریس نمایند...

بنده نیز به علت مدیریت و فشرده گی کارها تدریس تغییر شکل را کنار گذاشته و این درس را کاراگاه نیمفادورا تانکس بر عهده دارند...

در این لحظه تانکس از جایش بلند و دانش آموزان به افتخارش کف زدند..

\_ پروفیسور فلیت ویک هم به علت کهولت سن از تدریس وردهای جادویی کناره گیری کردند و تنها ریاست گروه ریونکلا را بر عهده دارند. و این درس به کینگزلی شکلبولت کاراگاه درجه اول وزارتخانه واگذار می شود...

کینگزلی از جا بلند شد و دانش آموزان به افتخارش دست زدند ...  
\_ و آخرین حرف من ، وزارت سحر و جادو علاوه بر تجدید اقدامات سابق امنیتی کارهای جدیدی پایه گذاری شد . بدین ترتیب عرض می نمایم که اتاق ضروریات مسدود شد...

و در سالن عمومی و خوابگاه ها سیستم هایی اعمال شد که بر آن اساس هنگام اعلان خطر آژیوری شنیده می شود. تمامی درهای هاگوارتز چفت و بست شده و در ورودی سالن های عمومی و خوابگاه ها قفل می شود و هیچ کسی نمی تواند وارد یا خارج شود. دانش آموزان قبل از ساعت ۹ شب باید در سالن عمومی گروهها حاضر باشند. هیچ عذری پذیرفته نمی شود. اقدامات دیگری هم هست که به دستور وزارت سحر و جادو نمی توانیم بیان کنیم.. برنامه کلاسها هم فردا توزیع می شود. هم اکنون به سمت خوابگاهها بروید ...  
هرمیون گفت :

\_ همین امشب از آتش دفتر مک گونگال می ریم ...

چون اون الان تو دفتر دامبلدوره...

هری سری تکان داد و گفت :

\_ موافقم.

هرمیون گفت :

\_ همین الان می رویم. هاگزهده. بعد از اون جا به دره گودریک می رویم.

هری سری به علامت تایید تکان داد. و هر سه نفر با عجله از سرسرای بزرگ خارج شدند. و به سمت دفتر مک گونگال راه افتادند. هیچ یک حرفی نمی زدند و سکوت برقرار شده بود. تا این که به دفتر مک گونگال رسیدند.

هرمیون چوبدستیش را بالا برد و با طلسمی در را باز کرد. زمانی که پروفیسور مک گونگال در این دفتر بود. دفتر زیبایی نسبت به حالا داشت. ولی اکنون این جا خالی بود...

رون در را بست. هرمیون چوبدستیش را به سمت شومینه گرفت و با طلسمی آتش درست کرد و یک مشت پودر سبز رنگ در آتش ریخت. هرمیون گفت :

\_ هری اول تو.

هری وارد آتش شد و با صدایی واضح و شمرده گفت :

\_ هاگزهده.

آتش بزرگ شد و هری را از شومینه بیرون انداخت.

هرمیون با وحشت گفت :

\_ شومینه رو از شبکه پرواز خارج کردن.

رون گفت :

\_ باز هم اشتباه کردی هرمیون.

هرمیون که اشکش در آمده بود گفت :

\_ نه این نمی تونه درست باشه.

سرش را بین دستانش گذاشت و شروع به گریه کردن کرد. در این لحظه در دفتر به سمت جلو پرتاب شد. و مودی چشم باباقوری و

پروفسور مک گونگال و کینگزلی شکلبولت وارد دفتر شدند با چوبدستی ای بیرون کشیده شده.

پروفسور مک گونگال با عصبانیت گفت :

\_ شما اینجا چه کار می کنید ؟

هری زیر لب گفت :

\_ متاسفم پروفسور.

مک گونگال رو به مودی گفت :

\_ متشکرم الستور همین طور شما کینگزلی می تونید برید من با این ها کار دارم.

مودی و کینگزلی سری تکان دادند و از اتاق خارج شدند.

پروفسور مک گونگال گفت :

\_ همین حالا توضیح بدید.

هری نگاهی به هرمیون کرد و شروع کرد به تعریف کردن تمام ماجرا...  
\_ پروفسور .....

پس از پایان حرفهای هری پروفسور مک گونگال سری تکان داد و و گفت : \_ بسیار خب دنبال من بیاید ...

\* شعر کلاه گروه بندی از نفیسه سلطانی

Emmily Zeler \*\*

John Smith \*\*\*

Luis Delavega \*\*\*\*

Tooby Parker \*\*\*\*\*

Jane Faust \*\*\*\*\*

Carmelita Spats \*\*\*\*\*

Rose Hemlak \*\*\*\*\*

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل چهاردهم – اتحاد ناگستنی

### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

آن طور که هری تشخیص می داد مک گونگال به سمت دفتر سابق دامبلدور می رفت.

با صدایی آرام گفت :

\_ شما فقط باید برای مدرسه و وزارت سحر و جادو در دسر درست کنید... چرا این موضوع رو با اعضای محفل در میان نگذاشتید.

مک گونگال اخمی کرد و به راهش ادامه داد. آنها به اژدهای کله اژدری رسیدند. مک گونگال رو به آن گفت: \_ کیوید.

مجسمه به دور خودش چرخید و راه را باز کرد.

مک گونگال داخل شد و هری و رون و هرمیون هم به دنبال او داخل شدند. مک گونگال در حالی که در را باز می کرد گفت :

\_ شما فکر کردید تنهایی هرکاری می تونید بکنید ولی خیال کردید. اگر هم در این موقعیت ها پیروز شدید یا از شانستون بوده یا حمایت

دیگران. ماجرای سازمان اسرار رو کسی یادش نرفته... ولی خیال کردید در حال حاضر گروهی از افراد محفل ققنوس در محل هاگزه

حاضر هستند تا به صورت گروهی این جستجو را آغاز کنید.

در این لحظه یک کتری زنگ زده را برداشت.

\_ و در حال حاضر قرار شده تا من این کتری را به رمزناز ( پورتکی ) تبدیل کنم و شما رو به هاگزه بفرستم در آنجا همه چیز برای شما

توضیح داده خواهد شد. در یک اقدام عجیب نامه ای به محفل رسید. که چیزهایی راجع به جان پیچ ها و ... چیزهای بسیار دیگری از جمله

خاطراتی درباره ولدمورت که چند مورد آنها مال آلبوس بود. در دفتر آلبوس هم یادداشت های بسیاری درباره جان پیچ ها پیدا کردیم. و سرنخ هایی درباره محل جان پیچ ها... هم چنین می دونیم که... هری حرف او را قطع کرد و گفت:

— من همه این چیزها را می دانم. در خاطره ای هم که در جلسه عمومی محفل به نمایش گذاشته شد. به این نکات اشاره شده بود...  
— ولی پاتر هنوز هم می گم این خاطره ساختگیه... فقط یه چیزی بگو اون شبی که با آلبوس از مدرسه خارج شدید به جستجوی جان پیچ ها رفته بودید.

هری سری به علامت تایید تکان داد.

پروفسور مک گونگال گفت:

— بسیار خوب حرف دیگه بسه...

و چوبدستیش را به سمت کتری گرفت:

— پورتوس

در این لحظه کتری برقی زد و به رمزناز تبدیل شد.

مک گونگال گفت:

— بسیار خوب. دیگه وقت رفته...

هرمیون گفت:

— پروفسور مدت هاست که سوالی ذهن مرا مشغول کرده... می

خواستم بدونم حالا که پروفسور دامبلدور مرده هنوز هم طلسم

رازداری خانه گریمولد پابرجاست...

مک گونگال گفت:

— بله. اما به غیر از کسانی که تا حالا پایگاه محفل ققنوس بهشون معرفی

شده شخص دیگری نمی تواند وارد شود. ما طلسم آلبوس را لغو

کردیم و الستور مودی رازدار جدید محفل شده.

همه دور رمز تاز حلقه زدند. دستشان را روی آن گذاشتند و پرواز کردند و وارد کافه کهنه و رنگ و رورفته هاگزه شدند. بیش از بیست جادوگر در این مکان گرد هم آمده بودند.

قبل از همه ابرفورت جلو آمد و گفت :

\_ ما همه این جا جمع شدیم تا شما را در این جستجو یاری کنیم.

به به غیر از ابرفورت ، افرادی چون ریموس لوپین ، بیل ویزلی ، چارلی ویزلی ، رویوس هاگرید ، ماندانگاس فلچر ( که گویا از زندان فرار کرده بود ) دیدالوس دیگل.

تعداد دیگری هم بودند که برای بچه ها نا آشنا بودند...  
نام آنها :

ورونیکا اسمتلی ، گلدیس گاجیون ، دیوی گاجیون.

که اسم هر سه آنها برای هری آشنا بود ولی هیچ یک از آنها را به درستی به یاد نمی آورد.  
ابرفورت گفت :

\_ هری همه ما اینجا جمع شدیم تا تورو در وضعیتی که هستی و در انجام وظایف یاری بدهیم. بر طبق سرنخ های ما جان پیچ ها عبارتند از

انگستر ماروولو... قاب آویز اسلیترین... فنجان هافلپاف  
مار ولدمورت... دفتر خاطرات ریدل... و احتمالاً اثری از ریونکلا که طبق گزارش جاسوسان ما می باشد. و یکی از آنها را هم دو سال پیش وارد بدن خودش کرده تا به حیات دوباره برسد.  
هری با خود فکر کرد که اعضای محفل پیشرفت بسیار زیادی داشته اند...

\_ انگستر ماروولو را آلبوس از بین برد... دفتر خاطرات ریدل را هم خودت از بین بردی ... و من مسرورم که این خبر را بهتون برسونم که

قاب آویز اسلیترین در گنج‌خانه جن‌خانگی خانه شماره ۱۲ میدان  
گریمولد پیدا شده و من نابودش کردم. تنها چهارتا از آنها باقی  
مانده...

هری به هرمیون نگاه کرد. هری صدایش را صاف کرد.

\_ جناب دامبلدور می‌خواستم بدونم . ر . ا . ب همون ریگولس بلک  
هست؟

دامبلدور با تعجب گفت :

\_ ر . ا . ب دیگه کیه؟ ما فقط می‌دونیم که...

هری حرف او را قطع کرد و گفت :

\_ اون شبی که من و پروفیسور دامبلدور از مدرسه خارج شدیم. به  
جایی رفتیم که پروفیسور دامبلدور احتمال می‌داد یکی از جان پیچ  
های ولدمورت آنجا پنهان شده است ما به جستجوی آن رفتیم و با  
لشکری از دوزخی‌ها روبه‌رو شدیم... پروفیسور دامبلدور مجبور شد  
برای به دست آوردن جان پیچ معجونی با عنوان معجون مرگ  
تدریجی را نوشید ...

در این لحظه همه نفسشان در سینه حبس شد. هری ادامه داد :

\_ پس از آن جان پیچ قلبی را برداشتیم و به هاگوارتز برگشتیم  
پروفیسور دامبلدور خیلی ضعیف شده بود که به همین راحتی تسلیم  
مرگ شد ... پس از آن ما جان پیچ را باز کردیم و این یادداشت را  
بیرون آوردیم که یادداشت شخصی به نام ر . ا . ب بود ...

در این لحظه یادداشتی را از جیبش به ابرفورت داد. ابرفورت  
یادداشت را خواند و اخمی کرد.

\_ طبق اطلاعات ما ریگولس بلک بود که این جان پیچ رو ربوده ولی  
معجون مرگ تدریجی او را از پای در می‌آورد. او این قاب آویز را  
به کریچر جن سپرده و بعد مرده . ما به زور اونو پس گرفتیم.

هری اخمی کرد. تقریبا عصبانی شد با تلاش فراوان دامبلدور همه محفل فهمیده بودند و اکنون ارتشی برای جستجوی جان پیچ ها تشکیل شده بود.

ابرفورت گفت :

\_ خب، دیگه بهتره که همگی استراحت کنیم تا فردا جستجو را آغاز کنیم. با خیال راحت استراحت کنید این مکان با طلسم های ویژه ای حفاظت شده است .

هری و رون و هرمیون دور هم جمع شدند. رون گفت :

\_ چقدر خوب شد راستش خودم می ترسیدم. ولی حالا خیالم راحته ... در این لحظه لوپین گفت :

\_ واسه همین بود که ابرفورت دستور تشکیل این یگان رو

داد... حالا همه با هم ، هم پیمان می شیم تا ولدمورتو از میان برداریم. هری تو هم بهتره اینقدر ناراحت نباشی ...

هری به قول دامبلدور

مواقعی تاریک و سخت پیش رویت هستند ... بزودی ما باید با انتخاب مواجه شویم ...

بین آنچه درست است و آنچه آسان است ...

پایان فصل چهاردهم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل پانزدهم – جنگلی کریه

### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری چشمانش را باز کرد. دیشب ابرفورت اتاقی را در اختیار آنها قرار داده بود. به اطرافش نگاه کرد. رون در خواب عمیقی بود. ولی هرمیون با چشمانی باز گوشه ای نشسته بود. هری به آرامی گفت:

– هرمیون ...

هرمیون رویش را به سوی او برگرداند. هری گفت:

– بهتر نیست بریم به سالن اصلی.

هرمیون سری تکان داد. و هردو با هم به سالن اصلی هاگزهده رفتند. در بدو ورودشان به سالن اصلی لوپین و ابرفورت را دیدند که با هم صحبت می کردند.

ابرفورت با لحنی پدرانانه گفت:

– هری بیا بشین صبحانه بخور ... من هاگزهده رو به مدت یک ماه تعطیل اعلام کردم ...

هری صندلی ای را جلو کشید و نشست ، به ابرفورت گفت:

– کی کارمان رو شروع می کنیم ...

ابرفورت پاسخ داد:

– در حال حاضر چارلی و هاگرید رفتن تا امنیت دره گودریک رو بررسی کنند به محض این که برگشتند ما برای سفر می رویم. امتحان غیب و ظاهر شدن رو دادی.

هری گفت:

– بله قربان ...

فردی که هری او را با نام دیوی گاجیون می شناخت ظرفی مربا همراه با کره و نان تست برای او آورد .

هری گفت :

\_ متشکرم . دیوی ...

هری فکر می کرد که بهتر است کم کم برخورد خود را با دیگران صمیمانه کند . لوپین گفت :

\_ چند وقت پیش وقتی در جمع گرگینه های مرگ خوار بودم گری بک می گفت ولدمورت قلمرویی تشکیل داده با عنوان سرزمین ممنوعه می گفت تصمیم داره انواع و اقسام مخلوقات شیطانی جادویی رو در اونجا بگذاره تا جان پیچ ها مواظبت بکنه ...

ابرفورت گفت :

\_ امکانش هست اون برای محافظت از اونها چنین کاری انجام بده ...

هری گفت :

\_ پس با این اوصاف با دزدیده شدن قاب آویز به فکر تقویت نیروها و محافظت بیشتر از جان پیچ ها افتاده است .

لوپین گفت :

\_ این طور به نظر می آید ... تازه گری بک می گفت اون در حال به وجود جانوران و هیولایی مخوفی است ...

دیوی گفت :

\_ پس با این اوصاف واقعا کارمون سخته ...

هرمیون گفت :

\_ پس هرچه زودتر اقدام کنیم فرصت پیشروی کم تری به ولدمورت می دهیم ...

ابرفورت گفت :

\_ حق با توئه ... باید هرچه سریع تر اقدام کنیم ...

لوپین در ادامه حرف دامبلدور گفت :

\_ فقط مشکل اینه که نمی دونیم این سرزمین ممنوعه کجا خواهد بود

...

در این هنگام رون خمیازه کشان پایین آمد .

\*\*\*

پس از صبحانه هاگرید و چارلی بازگشتند و اعلام کردند که خطری وجود ندارد ... پس همه آماده شدند تا به سوی دره گودریک حرکت کنند ...

در حال خروج از هاگزهده بودند و تصمیم گرفته بودند که به دره گودریک بروند . هری و رون و هرمیون که تا به حال دره گودریک را ندیده بودند . همراه دیگران غیب و ظاهر شدند . هری همراه ابرفورت . رون همراه بیل . هرمیون همراه ورونیکا . آنها از هاگزهده غیب شدند و در دره گودریک ظاهر شدند . دره گودریک یک دره زیبا و خوش آب و هوا بود . ابرفورت گفت :

\_ هری خانه شما اون پایینه . باید به مقدار باید به مقدار پایین تر بریم ...

هری پرسید :

\_ یعنی هنوز پابرجاست ؟

ابرفورت گفت :

\_ بعد از مرگ ناگهانی لی لی و جیمز همه معتقد بودند که آنجا جن زده هست و به آنجا نزدیک نشد و همین طور مخروبه باقی ماند . هری سری به علامت تاسف تکان داد . لوپین گفت :

\_ شاید دوست داشته باشی ابتدا سر مزار پدر و مادرت بروی چون نسبتا نزدیک تر هم هست ...

هری سری به علامت تایید تکان داد ...

پس از مدتی آنها به قبرستان رسیدند. قبرستانی آرام و زیبایی بود و در کنار آن هم کلیسایی بزرگ و زیبا وجود داشت ... هری وارد قبرستان شد .

به آرامی در میان قبرها قدم می زد . بقیه هم به دنبال او وارد قبرستان همه ساکت بودند . سرانجام به دو قبر خاک گرفته رسیدند گویا مدتها دستی به آن نخورده بود خزه ها و جلبک ها روی آن رشد کرده بودند که روی آنها نوشته شده بود :

جیمز پاتر تولد ۱۹۴۵ وفات ۱۹۸۱

لی لی اونز تولد ۱۹۴۶ وفات ۱۹۸۱

اشک در چشمان هری حلقه زد . زانو زد و با غمی وصف ناپذیر به قبرها زل زد . در این هنگام صدایی او را از افکارش خارج کرد .

\_ تو پسرشان هستی ... وای بر پدر و مادری که پسرى مثل تو دارند ...

هری سرش را بلند کرد و مردی را دید که مو تمام صورتش را پوشانده بود ... مانند انسانهای اولیه و جنگلیها لباس پوشیده بود و تنها پارچه ای به کمرش بسته بود . بسیار زشت و کریه بود . او ادامه داد :

\_ سالهاست که هیچ کس سر این قبرها نیامده ... تا به حال کجا بودی ... پدر و مادرت به خاطر تو کشته شدند به خاطر تو ... به خاطر تو خودشان را فدا کردند ...

ابرفورت اخمی کرد و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی جنگلی فرصت نداد .

\_ به خاطر تو بود که با ولدمورت مقابله کردند ... به خاطر تو ... به خاطر تو ...

با عنوان شدن نام ولدمورت همه متوجه شدند این جنگلی با جادو و جادوگری ارتباط دارد.

جنگلی نعره می کشید و مدام فریاد می زد به خاطر تو ...  
ناگهان او به سمت هری حمله ور شد . هاگرید جلو رفت و با مشتت او را نقش زمین کرد ...

در این هنگام پیرمردی که لباس کشیش ها را پوشیده بود به سمت او دوید و فریاد زد :  
\_ اسپایدی دوباره ...

جنگلی که اسمش اسپایدی بود گفت :

\_ اون پسر پاترهاست . پسر بی وفای پاترها ...

کشیش گفت :

\_ بس کن ...

سپس رو به آنها گفت :

\_ این اسپایدی یه مقدار مشکل داره . دائما راجع به جادو و این جور خرافات حرف می زنه ... من از شما معذرت می خوام ...  
و او را کشان کشان به سمت ساختمان کلیسا برد.

هری بر زمین زانو زد. سرش روی قبر پدر و مادرش گذاشت و شروع به هق هق کردن کرد .

هرمیون دستش را روی شانه هری گذاشت و گفت :

\_ آرام باش هری ... آرام باش .

مدتی طولانی هری بر سر مزار مادر و پدرش بود تا اینکه سرش را بلند کرد و به سوی ابرفورت رفت . با لحن گرفته ای گفت :

\_ حالا می خوام خونه قدیمی مون رو ببینیم ...

ابرفورت سری تکان داد و به سوی در خروجی قبرستان رفت و همه نیز به دنبال ابرفورت را افتادند ...

در بین راه هری از بیل پرسید :

\_ فلور چطور راضی شد تو توی این سفر پرخطر همراه ما باشی .

بیل سری تکان و با خنده گفت :

\_ فکر کردی راحت بود ... به هزار زحمت نمی دونی چه پدری از من

در اومد مامان اینقدر باهش حرف زد تا راضی شد ...

هری لبخند کم رنگی زد و آنها به راهشان ادامه دادند .

آنها پس از عبور از باغ ها و پرچین های مختلف به خانه جیمز و لیلی

رسیدند . ساعت تقریبا ۸ شب بود .

الستور مودی هم دم در خانه منتظر آنها بود او با صدایی غرغمانند

گفت :

\_ خیلی دیر کردید من کلی اینجا منتظر شدم .

ابرفورت گفت :

\_ ولی الستور تو الان باید در هاگوارتز باشی ...

م\_\_\_\_\_ودی گف\_\_\_\_\_ت :

\_ بله ولی تصمیم گرفتم امشب رو با شما باشم فردا دوباره بر می گردم .

ابرفورت گفت :

\_ بسیار خب . بهتره که وارد خانه بشیم با اجازه صاحب خانه .

و با لبخند به هری نگاه کرد و هری نیز لبخندی زد .

هری به دنبال ابرفورت وارد خانه شد ...

خانه ای پس از گذشت سالیان دراز به خانه ارواح شبیه بود

تمام وسایل خانه به هم ریخته بود . هری به سوی میزی رفت که روی

آن قاب عکسی خاک گرفته بود . او خاک آن را پاک کرد . عکس

جیمز و لی لی را نشان می داد در حالی که هری را در آغوش گرفته

بودند ...

لبخندی بر لبش نشست . بغض گلویش را می فشرد ولی خود را کنترل می کرد که برای دیگران آدمی ضعیف جلوه نکند ... جلوتر ننویی سفید رنگ را می دید که در گوشه ای از خانه قرار داشت . وقتی که در حال بررسی ننو بود ،

صدای رون به گوش رسید که گفت :

\_ هی ... اینجا رو نگاه کنید .

همه به جایی که رون اشاره کرده بود نگاه کردند ...

بطری ای بر روی میز قرار داشت و حاوی ماده ای بود که نه گاز بود

و نه مایع ... برچسبی روی آن بود که نوشته بود

... روشنگر حقایق ...

و زیر آن با نوشته شده بود :

L.M

و کاملاً آشکار بود که خاطره متعلق به لوسیوس مالفوی بود ...

پایان فصل پانزدهم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ [www.potter7.blogfa.com](http://www.potter7.blogfa.com) و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا پاشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود .

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل شانزدهم – دومین خاطره

### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

ابرفورت به سوی بطری خاطره رفت . بطری آن را در دستش گرفت و نگاهی به آن انداخت .

هری گفت :

\_ قربان ... گویا برای دیدن این خاطره به قدح اندیشه احتیاج داریم ...

ابرفورت گفت :

\_ نه ... نیاز ضروری ای نیست ... من می تونم اون رو روی پرده ای نمایش بدهم .

هری با بیقراری گفت :

\_ لطفا سریع تر ... ممکن است اطلاعاتی واقعا حیاتی در آن وجود داشته باشد .

لوپین جلو رفت و به هری گفت :

\_ هری . صبر کن . خودش می دونه چی کار کنه ...

ابرفورت چوبدستیش را به سمت بطری گرفت ، در بطری به آرامی جدا شد . او بطری را سر و ته کرد و ماده ای گاز مانند از آن خارج شد ... او وردی عجیب خواند . پهنه ی خاطره بزرگ و بزرگ تر و کم کم ارتفاعی به اندازه کف اتاق تا سقف خانه پیدا کرد .

ابرفورت گفت :

\_ آماده اید ...

همه سری به علامت تایید تکان دادند ... اتاق در سکوتی محض فرو رفته بود . همه در انتظار دیدن خاطره دیگری از لوسیوس مالفوی بودند ...

اکنون همه روی پرده عظیمی که ابرفورت به وجود آورده بود چیزی مانند فیلم می دیدند

\*\*\*\*\*

دومین خاطره لوسیوس

\*\*\*\*\*

ولدمورت بر روی صندلی سیاهی نشسته بود و سیوروس اسنیپ در کنارش بود . لوسیوس مالفوی و همسرش نارسیسا بلک هم چند متر آن طرف تر نشسته بودند .

بلا تریکس لسترنج هم پیش نارسیسا نشسته بود .

دم باریک هم در حال پذیرایی از آنها بود .

ولدمورت با صدای ضعیفی رو به اسنیپ گفت :

\_ کار اورینوکو علیا تمام شد !؟

اسنیپ پاسخ داد :

\_ تقریبا قربان ... فقط اهالی خیلی سماجت کردند که البته به راحتی

توانستیم دورشان کنیم ...

ولدمورت ادامه داد :

\_ و کارهایی که برای حفاظت از فنجان هافلپاف دستور دادم کاملا

انجام شد ؟

اسنیپ با خنده گفت :

\_ بله قربان . اگر احیانا کسی جسارت بکند که برای از بین بردن فنجان

هافلپاف آنجا برود . باید از دره یتی ها عبور کرده و از سد جنگل

جادو و حیوان های توتمی \*

بگذرد...

ولدمورت لبخندی به نشانه ی رضایت زد و ادامه داد :

\_ تو لوسیوس همراه همسرت ، مانائوس را چه کردی برای محافظت از تابلوی ریونکلا ؟

لوسیوس لبخندی موذیانانه زد و گفت :

\_ اگر کسی جسارت کند و برای از بین بردن تابلوی ریونکلا برود باید از دره ی مارهای کبرا بگذرد و با کوتوله های پیگمه مدارا کند و در آخر به دیر مستحکم و فرقه ی عقاب می رسد ... هیچ کدام از آنها نمی دانند که برای رام کردن کوتوله های پیگمه کافی است به آنها لباسی بافتنی هدیه بدهی در غیر این صورت خیلی خیلی وحشی می شوند و نمی دانند که ...

ولدمورت حرف او را قطع کرد .

\_ ممنون لوسیوس . و تو بلا تریکس سرزمین ممنوعه چه شد ؟  
بلا تریکس گفت :

\_ تقریبا آماده است قربان پس از آماده سازی هیچ کس نمی تواند به شما و مارتان آسیب برساند . شما آنجا راحت و شاهانه زندگی می کنید ... و هیولای سه سر و اشباح و مردان مه نشین که از خبیث ترین مخلوقات جادویی هستند از شما مواظبت خواهند کرد ...  
لبخند پلیدانه ای بر لبان ولدمورت ظاهر شد .

\_ باید آخرین سد ادعای وزارت سحر و جادو و محفل ققنوس را در هم بشکنیم و اون هم حمله بزرگ ما به هاگوارتز خواهد بود ...  
لوسیوس گفت :

\_ بله ... همان طور که می دانید ۳ روز دیگر حمله خواهیم داشت و آن هم پنجم ...

ولدمورت با خشم حرفش را قطع کرد :

\_ خودم می دونم چه روزی حمله انجام میشه . شما باید غول های غارنشین ، دیوانه سازها رو مجهز کنید و آن شب باید ماه کامل باشد تا گرگینه ها هم همراه ما باشند .

سیوروس تو ترتیش رو می دی ...

اسنیپ سری تکان داد ...

\_ فقط اگه بفهمم آنها کوچکترین حمله ای به خودی ها داشتن ...

اسنیپ حرفش را قطع کرد :

\_ قربان متاسفانه اگر وحشی بشوند به همه حمله می کنند و اگر رام

بشوند با هیچ کسی کاری ندارند ... آن گونه که شما می گوید نمی

توانم چنین کاری انجام بدهم فقط می تونم کمی از قدرت بدنیشان را

کم کنم ...

\_ بی عرضه ... پس گرگینه ها همراه ما نخواهند بود .

ولدمورت لحظه ای مکث کرد و گفت :

\_ خب می توانید بروید دوستان من ...

\*\*\*\*\*

پس از آن سیاهی مطلق برد پرده حاکم شد . ابرفورت با حرکت

چوبدستیش پرده را ناپدید کرده و خاطره را به بطری بازگرداند ...

مودی با اخمی گفت :

\_ اوه ... حیوان های توتمی ... مثل اینکه کارمان سخت شد ...

رون با لحنی پرسشگر گفت :

\_ حیوان های توتمی دیگه چی هستن ؟

مودی گفت :

\_ همه ی ما یک روح حیوانی که همراه ماست ... درست مثل روح

خودمان ... همه ی ما نمی توانیم آن روح را پیدا کنیم ، فقط

جنگجویان بزرگ و جادوگرها می توانند این کار را بکنند ، وای به

روزی که یک جادوگر سیاه حیوان توتمی اش را پیدا کند ... آنگاه می تواند آن را تحت اختیار خود بگیرد و به او فرمان دهد. و در آن زمان است که می تواند از آن حیوان یک هیولا بسازد. چیزی مانند یک شیمر\* \* ... گویا در محل اورینو کو علیا مجبوریم با این دسته ای حیوان های توتمی مرگ خواران روبه رو شویم...

ابرفورت حرف او را ادامه داد:

\_ و لدمورت تخصص خاصی در یافتن حیوانات توتمی دارد. حتی می تواند حیوانات توتمی دیگران را هم در مدت کوتاهی تمرکز پیدا کند ... ولی آلبوس این استعداد را نداشت و فقط حیوان توتمی خودش را پیدا کرد ...

هری پرسید:

\_ حیوان توتمی اش چه بود؟

ابرفورت با لحن تلخی پاسخ داد:

\_ ققنوس ...

هرمیون گفت:

\_ مردان مه نشین چه نوع انسانهایی هستند؟

ابرفورت پاسخ داد:

\_ مردان مه نشین مردمانی با قدرت جادویی قوی هستند،

مستقل و دور از جبهه ی سیاه و سفید ... و لدمورت قبل از این که ناپدید بشود سالها با آنها جنگید ولی هیچ کدام پیروز نشدند ... مثل اینکه بالاخره توانسته آنها را شکست بدهد. رسم آنها این گونه است که اگر کسی بتونه آنها را شکست بدهد تا آخر عمر در خدمت او هستند ولی این قانون شامل نوادگان آنها نمی شوند ... آلبوس خیلی سعی کرد آنها را به سوی نیروی محفل سوق دهد ولی موفق نشد.

ابرفورت گفت:

\_ ریموس یه نامه به مینروا بنویس بگو هرچه زودتر هاگوارتز را تخلیه کنند. بدون این که سر و صدایی برپا شود ... به کینگزلی هم بگو مراتب را با روفس اسکریم جیور در میان بگذارد ... فرصت مناسبی برای مچ گیری آنهاست و مطمئنم او هم با ما موافق است ... حمله به احتمال زیاد در پنجم سپتامبر انجام میشه با این حال باید احتیاط کرد ...

لوپین سری تکان داد و رفت تا قلم و کاغذ بیاورد.

هری پرسید:

\_ فرقه عقاب چه نوع گروهی هستند؟

ابرفورت به آرامی گفت:

\_ من اطلاعات دقیقی از آنها ندارم ...

در این لحظه مودی با صدایی غرغرمانند گفت:

\_ ولی شاید ارباب آنها اطلاعاتی داشته باشد.

او چوبدستیش را به سمت در گرفت. اشعه آبی رنگی ساطع شد، در شکست و ...

لوسیوس مالفوی بیهوش بر زمین افتاد.

پایان فصل شانزدهم

\* برگرفته شده از داستان ایزابل آلمده

\*\* به کتاب جانوران شگفت انگیز و زیستگاه آنها مراجعه کنید.

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل هفدهم – چهره واقعی لوسیوس

### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

لوسیوس به پشت روی زمین افتاد. مودی جلو رفت و با خشونت او را برگرداند. لوپین گفت:

\_ اون اینجا چه کار می کنه؟

ابرفورت جلو رفت، چوبدستیش را به سمت مالفوی گرفت. لوسیوس با حالت رقت آوری ایستاد.

ابرفورت با جادویی طنابی به دور او بست. او گفت:

\_ الستور محلول راستی داریم!؟

مودی با عصبانیت گفت:

\_ نه ... معلومه که اینجا نداریم. باید برم از هاگوارتز بیارم.

ابرفورت گفت:

\_ ممنون میشم اگه بیاری...

مودی سری تکان داد. اطرافش را نگاه کرد و کتری کوچک و زنگ زده ای را برداشت، چوبدستیش را به سمت آن گرفت و گفت:

**پورتوس**

کتری برقی زد و به رمزناز تبدیل شد. مودی بی هیچ حرفی دستش را دور رمزناز حلقه کرد و ناپدید شد.

ابرفورت با لحن پیروزمندانه ای گفت:

\_ و اما دوست زندانی ما...

چوبدستیش را به سمت مالفوی گرفت . مالفوی به آرامی چشمانش را باز کرد. لحظاتی با حیرت به اطراف و دست بسته شده اش نگاه کرد و با صدای ضعیفی گفت :

\_ ناریسا ... آه ... شماها با من چه کار دارید !؟

ابرفورت با لحنی آرام گفت :

\_ مالفوی ، ما تو رو اینجا نیاوردیم تا بهت آسیب برسانیم. ما سوالاتی از تو می کنیم و پس از اطمینان از درستی آن ها می توانی بروی. مالفوی دوباره گفت :

\_ ناریسا کجاست ؟

ابرفورت اخمی کرد و گفت :

\_ منظورت چیه ناریسا کجاست ؟

لوسیوس گفت :

\_ آیا شما ناریسا را هم اینجا آوردید ؟

ابرفورت گفت :

\_ نه ... مگر او هم با تو بود ؟

لوسیوس سریع گفت :

\_ آره. ولی اون ... خوب گوش کنین ببینین من چی میگم ... ناریسا به محض این که بفهمه شما منو گرفتید ، مرگ خواران را خبر می کند ، در آن صورت ...

هاگرید با لحن خشنی گفت :

\_ منو سیاه نکن ! تو ...

ابرفورت حرف هاگرید را قطع کرد و گفت :

\_ رویوس ... آرام باش. مالفوی ما تا جوابمان رو از تو نگیریم جایی نمی رویم !!

لوسیوس با عصبانیت گفت :

\_ ناریسیا نمی تونه تحمل کنه ... اون تا حالا مرگ خواران رو خبر کرده ...

هری گفت :

\_ همه ی ما خوب می دونیم که تو آدم مکار و حقه بازی هستی ؟

لوسیوس گفت :

\_ نه . پاتر . این دفعه من به خاطر همه مون دارم راست میگم .

ابرفورت گفت :

\_ منظورت چیه به خاطر همه مون ...

لوسیوس گفت :

\_ من بدون اجازه و دستور اینجا اومدم و اگر لرد سیاه بفهمه من رو

مجازات می کنه ...

در این هنگام کسی در را به صدا درآورد . ابرفورت به آرامی گفت :

\_ ساکت ...

صدایش را صاف کرد و پرسید :

\_ کیه ؟

صدایی خش دار از پشت در گفت :

\_ من مودی هستم مثل این که این رمز تاز درست رو مسیر برگشت

تنظیم نشده ...

ابرفورت در را باز کرد و مودی وارد شد . بطری کوچکی نیز در دست

داشت .

لوسیوس با وحشت گفت :

\_ نه ... محلول راستی ... نه ... هر چی بخواین جواب میدم فقط اون نه

خواهش ...

مودی حرفش را قطع کرد :

\_ حرف زیادی موقوف .

چوبدستیش را به سمت او گرفت . گویی دستی نامرئی به زور دهان او را باز می کرد. مودی محتویات بطری را به طور کامل در دهان او خالی کرد. سپس طلسم را از او برداشت و دهان او به آرامی بسته شد. چشمانش بسته و دوباره باز شد. معجون داشت تاثیر می کرد. ابرفورت به آرامی گفت :

\_ خب لوسیوس تو منو می شناسی... من کی هستم؟!  
لوسیوس با صدایی متفاوت تر از صدای خودش گفت :  
\_ ابرفورت دامبلدور ...

ابرفورت پرسید :

\_ خب مالفوی ابتدا می خواهم ازت پرسم که خاطراتی که برای ما فرستادی واقعی هستند یا ساختگی ؟  
لوسیوس با لحنی صادقانه جواب داد :

\_ همه ی آنها واقعی هستند. من ، ناریسا و سیوروس تصمیم گرفتیم این کار را صرفا برای کمک به شما و پاتر انجام دهیم ... متاسفم که از خاطره اول استفاده درست نکردید ...!

ابرفورت با شنیدن نام سیوروس اخم هایش در هم رفت .

\_ گفتم سیوروس . اون که یک خائنه چطور تصمیم گرفته به ما کمک کنه ؟

مالفوی بدون هیچ مکثی گفت :

\_ در سال گذشته سیوروس و دامبلدور نقشه کشیدند تا در یک نمایش ساختگی دامبلدور را بکشند. البته سیوروس زیر بار نمی رفت که حتی ساختگی با لرد سیاه همکاری کنه ... ولی بالاخره راضی شد. او با استفاده از جادوهای غیر لفظی سعی در قتل دامبلدور داشت. او در ذهن خود طلسم دیگری را جایگزین آنچه بر زبانش جاری شد کرد ... ولی از بخت بد او دامبلدور از بالای برج به پایین سقوط کرد و همین

مرگ او را فراهم آورد. سیوروس با دیدن چنین چیزی وحشت کرد. اکنون او واقعا در نظر جامعه جادوگری یک قاتل محسوب می شد. پس فرار کرد... در طول نقشه ما ناریسا دراکو را مدام به کشتن دامبلدور ترغیب می کرد ولی من با او مخالف بودم. پس از مدتی بلا تریکس متوجه مرگ مشکوک دامبلدور شد. او از مرگ خواران حاضر در صحنه از جمله آماکیوس و گری بک پرس و جو کرد و متوجه شد. چون همانطور که میدانید آوادا کداورا مرگی آرام را به همراه خواهد آورد ولی دامبلدور پرتاب شد. لرد سیاه طی یک محلول راستی متوجه اصل قضیه شد و اسنیپ را مجازات کرد... هری خواست چیزی بگوید ولی مالفوی نگذاشت.

\_ ولی ... مهم این بود که دامبلدور مرده بود و اسنیپ هم یک فرد مطرود به حساب می آمد. پس ما تصمیم گرفتیم با همکاری یکدیگر دست لرد سیاه را برای شما رو کنیم تا شما از این جستجو جان سالم به در ببرید. دامبلدور سال پیش درباره جان پیچ ها برای اسنیپ توضیح داده بود. مهم ترین خاطره ، خاطره دوم بود...

لوسیوس ساکت شد. لوپین با لحنی متعجب گفت :

\_ الستور مطمئنی محلول راستی واقعی آوردی !؟

مودی گفت :

\_ محلول راستی هیچ عیبی نداره هوریس خودش اون رو درست کرده ...

لوپین گفت :

\_ پس ناچاریم حرفهاشو باور کنیم.

ابرفورت گفت :

\_ خب پس نکاتی در خاطره دومت گنگ بود که الان باید جواب

بدی ... اول بگو اورینو کو علیا دقیقا کجاست ؟

لوسیوس گفت :

\_ اون یه روستای مرزی در آمریکای جنوبی هست .

ابرفورت پرسید :

\_ و مانائوس کجاست ؟

لوسیوس گفت :

\_ روستایی در غرب آفریقا ...

ابرفورت گفت :

\_ اوه ... و فرقه عقاب چه نوع گروهی هستند !؟

لوسیوس گفت :

\_ هیئت مبلغین مذهبی هستند که در معبدی به نام دیر مستحکم

زندگی می کنند. تابلوی ریونکلا به عنوان تابلویی مقدس به آنها تلقین

شده ... و آنها به شدت از آن حفاظت می کنند . این تابلو تصویر یک

زن لاغر و چوبدستی به دست است ...

ابرفورت پرسید :

\_ و سرزمین ممنوعه کجاست ؟

لوسیوس گفت :

\_ من نمی دونم... فقط لرد سیاه و بلاتریکس می دانند...

هری گفت :

\_ پس قضیه کشته شدن جینی رو چی می گید این کار شما چه عذری

داره ؟

مالفوی گفت :

\_ این یک نقشه از پیش پی ریزی شده بود و ما زودتر در جریان قرار

نگرفتیم . فقط وقتی دختر ویزلی ها را دزدیدند این وظیفه را به عهده

نارسیسا گذاشتند تا جای او را موقتا پر کند. نارسیسا نیمه شب تو رو

بیدار کرد و با خود همراه کرد و تو را متوجه نقشه اش ساخت البته به

طور غیر مستقیم .... سیوروس هم وانمود کرد که برای ماموریتی رفته و معجون کافی در اختیار ناریسیا گذاشت .

او رو به بیل و چارلی گفت :

\_ معذرت می خوام ما نهایت سعی خودمان را کردیم تا جان خواهرتان را نجات دهیم ولی ...

لوپین گفت :

\_ اوه ... ابرفورت ... مالفوی تو راست گفتی که زنت مرگ خواران را خبر می کنه ؟

لوسیوس گفت :

\_ بله . تا حالا حتما خبر کرده .... اون به حفاظت خانواده ما بیشتر از هر چیز دیگری اهمیت می ده !

ابرفورت سری تکان داد .

\_ مالفوی حمله به هاگوارتز دقیقا کی انجام می شود ؟  
مالفوی گفت :

\_ ضمنا حمله به هاگوارتز پنجم سپتامبر انجام می شود.  
ابرفورت گفت :

\_ خب متشکرم . دیگه بهتره راه بیافتیم .

لوسیوس فریاد زد :

\_ من چی ؟

ابرفورت به اطراف نگاه کرد .

لوسیوس گفت :

\_ من دوباره بین مرگ خواران میرم و برای شما جاسوسی می کنم ، این طوری من را اینجا نگه دارید بدتر است ...

دیوی گفت :

\_ نه ... ابرفورت من حرفهایش را باور نمی کنم .

ابرفورت سری تکان داد و گفت :

\_ خب ... لوسیوس مالفوی را آزاد کنید که بره ... همه زودتر راه بیفتید . ابتدا به هاگوارتز می رویم ، امروز سوم سپتامبر هست حمله دو روز دیگر است . پس از پایان حمله به مانائوس یا اورینوکو علیا می رویم .

پایان فصل هفدهم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ [www.potter7.blogfa.com](http://www.potter7.blogfa.com) و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا پاشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود .

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل هجدهم – نبرد برای هاگوارتز

#### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری و ابرفورت به وزارت سحر و جادو رفتند تا با کینگزلی شکلبولت وضعیت را برای وزیر توضیح دهند. از نظر ابرفورت وجود هری در تصمیم اسکریم جیور تاثیر دارد. ولی گویی وجود هری هم در عزم راسخ اسکریم جیور تاثیر نداشت.

\_ این امکان نداره. من نمی تونم به همین راحتی به شماها اعتماد کنم.

ابرفورت با خشم گفت:

\_ جناب وزیر. همان طور که هم من و هم شما می دانیم وزارت سحر و جادو در وضعیت بدی قرار دارد. این بهترین فرصت است که ثابت کنید وزارت سحر و جادو در این مدت فعالیت گسترده ای داشته. شما می توانید با دستگیری بسیاری از مرگ خواران، به لرد ولدمورت ثابت کنید که وزیر قدرتمندی هستید و به همین راحتی از پس شما بر نمی آید.

اسکریم جیور با صدای ضعیفی گفت:

\_ و اگر شما اشتباه کرده باشید آنگاه تکلیف ما چیست!؟

ابرفورت با طمانینه گفت:

\_ آن گاه من برای هر مجازاتی آماده ام.

کینگزلی گفت:

\_ جناب وزیر من حرف ایشان را تایید می کنم.

اسکریم جیور گفت:

\_ خب ، این دفعه را به شما اعتماد می کنم. ولی مطمئن باشید که اگر دروغ گفته باشید سخت مجازات می شوید ، البته من مطمئنم اگر هری پاتر هم این خبر را تایید کند قطعاً صحت داره ؟ حرفهای اینها درسته هری !؟

هری بلافاصله گفت :

\_ بله جناب وزیر مطمئن باشید چنین حمله ای در کار خواهد بود .

اسکریم جیور نفس عمیقی کشید و رو به کینگزلی گفت :

\_ شکلبولت ، هم اکنون به رئیس دایره ی کاراگاهان بگو ، تمام نیروها را به هاگوارتز اعزام کند . خیلی بی سر و صدا هاگوارتز را خالی کنید . تخلیه هاگوارتز فردا شب انجام شود . ولی کاراگاه ها از هم اکنون در آنجا مستقر گردند ...

کینگزلی سری تکان داد و از اتاق اسکریم جیور بیرون رفت .

اسکریم جیور از روی صندلیش بلند شد و گفت :

\_ اگه بشه من میخوام با هری تنهایی صحبت کنم.

ابرفورت سری تکان داد و از اتاق خارج شد . اسکریم جیور گفت :

\_ هری تو گفتی حرف اینها را تایید می کنی مگه نه ؟

هری گفت :

\_ بله .

اسکریم جیور گفت :

\_ پس بگو این اطلاعات را از کجا به دست آوردید!؟

هری گفت :

\_ اوه . متأسفانه من نمی توانم برای شما توضیح بدهم ولی به شما اطمینان می دهم که کاملاً واقعی هستند . خواهش می کنم تخلیه هاگوارتز به گونه ای انجام شود که ولدمورت متوجه نشود . مطمئن باشید اگر ولدمورت متوجه این موضوع شود . قطعاً حمله منتفی

خواهد شد. پس اگر ولدمورت بو برد و حمله را منتفی کرد. تقصیر را گردن ما نیندازید.

اسکریم جیور گفت:

\_ ما خودمان می دونیم چه کار کنیم!

\*\*\*

شب پنجم سپتامبر بود. دقایقی پیش تمامی مدرسه هاگوارتز از دانش آموزان تخلیه شد. کاراگاه ها اطراف و داخل هاگوارتز را تحت پوشش قرار دادند. به دستور اسکریم جیور علاوه بر کاراگاهان کارکنان بخش های دیگر هم برای مبارزه آماده شده بودند. اکثر اساتید هاگوارتز هم داوطلبانه برای دفاع از مدرسه آماده بودند ولی عده ای از قبیل اسلاگ هورن و فلیت ویک مدرسه را ترک کردند و همراه دانش آموزان از مدرسه خارج شدند. تمامی اعضای محفل هم حضور داشتند. پروفیسور مک گونگال به رون و هری و هرمیون و جینی اجازه نداده بود در هاگوارتز برای مبارزه حضور یابند ...

هری خیلی ناراحت در گوشه ای کز کرده بود. هرمیون هم با حالتی عصبی کتابی را ورق می زد و رون با موهای جینی بازی می کرد. جینی که کلافه شده بود:

\_ اه، ول کن رون ... اعصابم خرد شد!

رون با عصبانیت گفت:

\_ حالا چرا همه تون کز کردید یک جا اشکال نداره عوضش برای پیدا کردن جان پیچ ها همه با هم می رویم. هر چه نباشه ما دوستان پسر برگزیده هستیم ...

هری بالشی را به سمت رون پرت کرد و گفت:

\_ خفه شو، رون.

هرمیون و جینی زدند زیر خنده . رون هم می خندید . هری هم لبخندی زد . هری گفت :

\_ باشه ، تسلیم ...

جینی با شوق گفت :

\_ بریم کوییدیچ بازی کنیم .

هرمیون لبخندی زد و گفت :

\_ فکر بدی نیست ...

\*\*\*

مودی در بین ارتش کاراگاهان راه می رفت و دستور می داد همه در جاهای خودشان مستقر شدند . ابرفورت بین اعضای محفل قدم می زند و دستورات لازم را گوشزد می کرد .

چارلی با بی حوصلگی چوبدستیش را بین دو انگشتش می چرخاند . با بی حوصلگی به کینگزلی گفت :

\_ حوصله مون سر رفت . زودتر بیان تا از این رخوت بیرون ...

در این هنگام تاریکی مطلق اطرافشان را فرا گرفت و چارلی ضربه محکمی را بر سرش و خون گرمی که از سرش جاری بود ، احساس کرد . کینگزلی فریاد زد :

\_ مرگ خوارها حمله کردند ...

جنب و جوش عظیمی در میان ارتش کاراگاهان و اعضای محفل برپا شد . حمله از جنگل ممنوع شروع شده بود . درگیری بین کاراگاهان مستقر و مرگ خواران حاضر در محوطه برپا شد .

مودی چوبدستیش را بیرون کشید و جلو رفت ، مرگ خواری را هدف گرفت و او را با طلسمی از پای درآورد . اسکریم جیور دستور داده بود تا حد ممکن تا می توانند از کشتن آنها خودداری کنند .

مرگ خواری جلو آمد . او آنتونین دالاهوف بود . دالاهوف با صدای پارس ماندی گفت :

\_ چشم باباقوری پیر . الان دیگه زندگی تو تموم شده .  
 طلسم سبز رنگی از چوبدستی دالاهوف خارج شد . مودی جاخالی داد و طلسم به درختی برخورد کرد و حفره بزرگی را به وجود آورد . مودی در تلافی چوبدستیش را حالت موج چرخاند طلسم زرد رنگی از چوبدستیش خارج شد ، دالاهوف با حرکت چوبدستیش سپری را به وجود آورد . با برخورد طلسم مودی به آن سپر موجی را در هوا به وجود آورد و نابود شد . مودی طلسم قرمز رنگی را به سوی دالاهوف فرستاد . دالاهوف قبل از آنکه بتواند واکنش نشان بدهد به هوا کشیده شد و روی زمین افتاد .

در طرف دیگر ابرفورت درگیر مبارزه بود . او درگیر جنگ با رابستن لسترنج بود . هر طلسمی را می فرستاد ، ابرفورت دفع می کرد . تا اینکه ابرفورت طلسم ارغوانی ای را به سوی فرستاد که به صورتی طناب مانند به پایش بند شد و او را زمین کوبید . او بیهوش روی زمین افتاد . کم کم احساس سرمای ناخوشایندی در همه به وجود آمد که علامت ورود دیوانه سازها بود . ابرفورت فریاد زد :

\_ همه به طرف قلعه عقب نشینی کنید .  
 پیکرهای شل پوش دیوانه سازها از میان درختان انبوه جنگل ها نمایان شد .

\_ همه به طرف قلعه عقب نشینی کنید .  
 همه به سمت در اصلی قلعه می دویدند . صدای ضجه هایی از سوی محوطه شنیده می شد که نشانه خارج شدن روح از بدن افراد بینوایی بود که هشدار ابرفورت را نشنیده بود .

جمع کثیری از ارتش مبارزان داخل قلعه شدند . درهای آهنین قلعه بسته شدند . ابرفورت با حرکت چوبدستیش درهای قلعه را چفت و بست کرد. در این هنگام اسکریم جیور از میان دخمه ها وارد سرسرای ورودی شد .

\_ اوضاع چطور پیش میره؟! چرا همه به داخل بازگشتید .

داولیش بر روی یکی از پله ها نشسته بود .

\_ دیوانه سازها ! تعدادشون خیلی زیاده !

اسکریم جیور سری به علامت تاسف تکان داد . تانکس با شگفتی گفت :

\_ شما چگونه وارد اینجا شدید ؟

اسکریم جیور پاسخ داد :

\_ پودر پرواز ...

تانکس با فریادی حرفش را قطع کرد :

\_ این یک راهیه برای ورود مرگ خواران ! مگه نه؟!

اسکریم جیور سری به علامت منفی تکان داد :

\_ شبکه پرواز همه رو قفل کرده فقط یکی بازه برای رفت و آمد افراد

وزارتخانه که برای اون هم نگهبان ...

در این هنگام صدای نعره هایی از بیرون شنیده شد . اسکریم جیور با

شگفتی گفت :

\_ این غیر ممکنه .

سپس تانکس گفت :

\_ غول های غارنشین؟!

در این لحظه ضربه ای محکم به در وارد شد . مودی گفت :

\_ ریش مرلین ...

ابرفورت گفت :

\_ خب . همه برای نبرد آماده باشید ما باید غافلگیرشان کنیم .

چوبدستیش را به سمت در گرفت و بر خلاف تصور همه درها باز شد. و بیش از پنج دیو غول پیکر در پشت در نمایان شدند، مودی با چرخاندن چوبدستیش، پیکانی که دریانوردان برای شکار نهنگ از آن استفاده می کنند، ظاهر کرد. و آن را به طرف یکی غول ها پرتاب کرد. پیکان به شانه راست غول برخورد کرد. او نعره ای دردناک سر داد. ابرفورت با نشانه گیری دقیقی طلسمی قرمز رنگ را به سمت چشم یکی از غول ها فرستاد. خون از چشم غول بیرون می ریخت. بی هدف دستانش را در هوا تکان می داد. پاهایش تلو تلو خورد. همه کنار رفتند و او روی زمین فرود آمد. داوولیش طلسم آبی رنگی به سوی سر غول دیگر فرستاد. غول غارنشین گویی گیج شده باشد پایش به پیکر غول بر زمین افتاده گیر کرد و با صدای بلندی بر زمین فرود آمد. کینگزلی شکلبولت هم با چوبدستیش پیکانی همانند مودی ظاهر کرد و به سوی غول سوم پرتاب کرد. نشانه گیری کینگزلی خوب بود چون پیکان به گلوی غول خورد و او را کشت. پس از مدتی همه به پیروی از مودی و کینگزلی پیکان های ظاهر کرده و به سوی غولها پرتاب می کردند.

\_ کانوید ...

\_ کانوید ...

غولها یکی یکی از پا در می آمدند و بر روی زمین افتادند. در این مدت مرگ خواران و دیوانه سازها از باز بودن درها سوءاستفاده کردند و وارد قلعه شدند.

ابرفورت سپر مدافعی به سمت دیوانه سازها فرستاد و تعدادی از آنها را دور کرد.

اسکریم جیور چوبدستیش را به سمت یک مرگ خوار فرستاد و برق قرمز رنگی از چوبدستیش خارج شد. با برخورد طلسم به مرگ خوار او به دیوار کوبیده شد.

ابرفورت با دو نفر در حال دوئل بود و به راحتی توانست یکی از آنها را از پا درآورد. جادوگر دیگر والدن مکنر بود. به با چالاکی از دست طلسم های ابرفورت فرار می کرد. بالاخره ابرفورت با طلسمی طلایی رنگ او را از پای درآورد.

پروفسور مک گونگال با خشم در حال مبارزه با بلاتریکس لسترنج بود. بلاتریکس طلسم مرگ را به سوی او فرستاد ولی مک گونگال با سرعت از جلوی طلسم کنار رفت.

هاگرید که نمی توانست استفاده درستی از چوبدستی بکند بیشتر متکی به قدرت بدنیش بود. او یکی از مرگ خواران لاغراندام را بلند و گردن او را شکست.

همه اعضای محفل و وزارتخانه در حال مبارزه و دوئل با مرگ خواران بودند که در این بین اسکریم جیور سیوروس اسنیپ را در میان آنها یافت. با خشم به سمت او خیز برداشت. و با نعره ای فریاد زد:

\_ آوادا کداورا.

اسنیپ چرخ می زد و خود را از تیررس اسکریم جیور دور کرد. او که مصمم بود اسنیپ را بکشد به دنبال او رفت.

در این هنگام ابرفورت متوجه حضور نابهنگام اسنیپ در بین مرگ خواران شد. از حضور او تعجب می کرد ولی هر جور بود باید از او محافظت می کرد. همان طور که مسولیت حفاظت از تمامی اعضای محفل بر دوش او بود تصمیم گرفت به اسنیپ هم کمک کند. اسکریم جیور طلسم دیگری به سوی اسنیپ فرستاد ولی اسنیپ آن را دفع کرد

. اسنیپ از هیچ طلسمی استفاده نمی کرد گویی تصمیم دوئل با وزیر را ندارد ... ولی اسکریم جیور دست بردار نبود و با سرعت به سوی او طلسم می فرستاد . اسنیپ هم به سرعت آنها را دفع می کرد . سرانجام اسکریم جیور طلسمی به سوی اسنیپ فرستاد اسنیپ از اسکریم جیور غافل شد . چند ثانیه با مرگ فاصله نداشت و طلسم قبل از رسیدن به اسنیپ منحرف شد. اسکریم جیور با تردید به اطراف نگاه کرد کسی را ندید . اسنیپ هم از فرصت استفاده کرد و به سمت جنگل ممنوع دوید.

غول های غارنشین از پا در آمده بودند . دیوانه سازها به خاطر سپرهای مدافع ارتش فراری شدند و تعداد زیادی از مرگ خواران مجروح یا بیهوش شدند . در همین اوضاع بودند که تمامی مرگ خواران به طور ناگهانی ، گویی چیزی به آنها الهام شده به سوی جنگل دویدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند .

اسکریم جیور با خوشحالی گفت :  
\_ از الان تیترو روزنامه ها را می بینم.

پایان فصل هجدهم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل نوزدهم – مجوز جسم یابی

### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

پیام امروز

حمله ی بزرگ ارتش سیاه به مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز با شکست مواجه شد .

با هشیاری وزیر سحر و جادو و کسب اطلاعات از منابع آگاه دیشب وزیر سحر و جادو روفس اسکریم جیور با گردآوری جمع عظیمی از کاراگاهان به مبارزه با ارتش سیاه پرداخت. و آنها را شکست . این خود نشان دهنده این است که وزارت سحر و جادو در مبارزه با لرد مرگخواران و پیروان او کوتاهی نکرده است . روفس اسکریم جیور وزیر سحر و جادو در این باره می گوید : ... بقیه در صفحه ۳

هری روزنامه را تا کرد و به کناری گذاشت و با خنده گفت :

\_ این نبرد اگر برای هرکس نون نداشت برای اسکریم جیور آب داشت .

جینی با خنده گفت :

\_ خب ، ادامه ش رو بخون ببینیم چی گفته !؟

هری روزنامه را ورق زد تا به صفحه ۳ رسید . روزنامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد.

ادامه از صفحه ی اول ...

روفس اسکریم جیور وزیر سحر و جادو در این باره می گوید : ما چند وقت پیش به وسیله یکی از منابع آگاه خبردار شدیم که لرد تاریکی قصد حمله به هاگوارتز را دارد . پس ما هم وقت کشی نکردیم و با زیرکی تمام دانش آموزان را از مدرس خارج کردیم . ارتش بزرگی از کاراگاهان زبده وزارتخانه را گرد آوردیم و برای مرگ خواران تله ای تدارک دیدیم . هم اکنون ما موفق به از پای در آوردن ده ها غول غارنشین و صدها دیوانه ساز شدیم . هم چنین جمع کثیری از مرگ خواران نیز دستگیر شدند و به زندان آزکابان انتقال یافتند . طبق گزارش خبرنگار ما از این واقعه بیش از پانصد مرگ خوار در هاگوارتز حضور داشتند . که بیش از سیصد تای آنها دستگیر شدند . سیزده نفر هم کشته شدند . و حدود دویست نفر آنها هم گریختند . در این عملیات فشار زیادی به کاراگاهان وزارتخانه وارد شد . بیش از بیست کاراگاه مجروح و قریب به ده نفر هم کشته شدند . ما هم به نوبه ی خودمان این موفقیت را به وزیر سحر و جادو تبریک عرض می نماییم .

هری لبخند تلخی زد و گفت :

\_ خب ، با این اوصاف همه چیز به اسم اسکریم جیور تمام شد . هر چند او هم نیازمند مقداری اعتماد از سوی مردم بود ...

جینی حرفش را ادامه داد :

\_ که حالا اعتماد مردم را جلب کرد ...

رون گفت :

\_ میگم ، ولدمورت متوجه خیانت مالفوی نشه !

هرمیون گفت :

\_ اون الان قطعاً عصبانیه . و همه را بازخواست می کند امیدواریم لوسیوس مالفوی لو نره ...

در این هنگام صدای فریادی از طبقه پایین بلند شد. هری و رون و هرمیون و جینی به سمت آشپزخانه دویدند . بیل و چارلی و ابرفورت به خانه بازگشته بودند . صورت چارلی خونین بود . خانم ویزلی جلو رفت و گفت :

\_ وای ، چی شده عزیزم . من ترسیدم .

خانم ویزلی پیشانی چارلی را بوسید . چوبدستیش را حرکت داد و باند استریل به همراه ماده ضد عفونی کننده ظاهر کرد و مشغول پانسمان سر چارلی شد .

ابرفورت گفت :

\_ مالی ، روزنامه ی امروز رو خوندی ؟

خانم ویزلی با خنده گفت :

\_ آره ، اسکریم جیور خیلی خوشحال بود .

ابرفورت گفت :

\_ اینقدر خوشحاله که سر از پا نمی شناسه الان در وزارت سحر و جادو سخنرانی داشت . طوری حرف می زد انگار که یک تنه با پانصد مرگ خوار جنگیده ...

در این لحظه ، ناگهان آتش درون شومینه جرقه زد و سر مردی از آن بیرون آمد . لوسیوس مالفوی بود . او با هول رو به ابرفورت گفت :

\_ خوب گوش کنین ببینید چی می گم ولدمورت به مرگ خواران مشکوک شده . داره ذهن جویی می کنه . متاسفم که می گم دراکو در چفت شدگی تبحر چندانی ندارد . به خصوص در برابر لرد سیاه ... به هر حال می ترسم لو بده . در تابستان که سر دختر ویزلی ها نقشه ولدمورت تا حدودی شکست خورد . وقتی از دراکو سوال کرد . از

شدت ترس خودش رو خیس کرد. و آخر سر هم برایش توضیح داد که ناریسیا سهل انگاری کرده، تمام واقعیت رو نگفت. الان هم معلوم نیست چه خواهد شد؟

ابرفورت گفت:

چه کاری از دست ما برمی آید ...

لوسیوس مالفوی گفت:

اگر احیانا من لو رفتیم، شما از این به بعد به اسنیپ اعتماد کنید ...

ابرفورت ادامه داد:

بسیار خب، برو و از این به بعد سعی کن بچه تو قوی به بار بیاری ... لوسیوس از آتش خارج شد و رفت. سکوت محض آشپزخانه را در بر گرفت ...

ابرفورت گفت:

خب، این هم از نجات هاگوارتز ... بهتره هر چه زودتر بریم سراغ کار و جستجوی اصلی مان، بیل تو مجوز جسم یابی به اورینوکو علیا رو گرفتی؟!

بیل گفت:

نه هنوز ولی درخواستش رو به سازمان همکاری های بین المللی فرستادم ...

هری با تعجب گفت:

مجاز برای چی؟

ابرفورت پاسخ داد:

متاسفانه اورینوکو علیا در آمریکای جنوبی قرار دارد و همان طور که می دانی زیر نظر وزارت سحر و جادوی بریتانیا نیست. وزارت سحر و جادوی ما رسیدگی به انگلستان، اسکاتلند و بریتانیا را بر عهده دارد. اگر مدرک جسم یابی هر کسی مال وزارت سحر و جادوی بریتانیا

باشد فقط حق دارد در مناطق زیر نظر جسم یابی کند. و برای جسم یابی به خارج از کشور باید از وزارت سحر و جادوی آن کشور مجوز بگیرد ...

رون گفت :

\_ و اگر مجوز ندهند ...

ابرفورت گفت :

\_ پس ناچاریم از راه های دیگر وارد شویم تازه اگر هم مجوز بگیرند جسم یابی به آنجا خیلی سخت خواهد بود و کار کهنه کاران و با تجربه ها است !

هرمیون به هری گفت :

\_ هری بیا بریم بالا باید یه مقدار جادو و افسون تمرین کنیم !

ابرفورت گفت :

\_ فکر بسیار خوبیه ... شما سال هفتم رو هم نگذرانید. پس تمرین کنید .

خانم ویزلی گفت :

\_ رون تو هم برو بالا تمرین کن !

رون غرغری کرد و به همراه هری و هرمیون به طبقه ی بالا رفتند ...

هرمیون روی صندلی ای نشست و کتابی را باز کرد با عنوان:

افسون های پیشرفته و مناسب برای دوئل " اثر پروفیسور لایرا لنگدن "

هرمیون گفت :

\_ اولین طلسمی که تمرین می کنیم طلسم به آتش کشیدن آنی فرد

هست که در دوئل های خونین کاربرد دارد. و ورد آن هم هست "

اینسندیاری "

\_ کافی است نفرتی که از فرد یا چیز را دارید به یاد آورده و اجرا

کنید ، پس "اینسندیاری"

هری و رون تکرار می کردند. هرمیون کوسنی را ظاهر کرد و گفت :  
\_ فرض کنید فردی می خواهد با این بالش شما را خفه کند پس از آن  
آتش بزنید .

هرمیون بالش را روی کف زمین بدون فرش گذاشت و گفت :  
\_ حالا...

هری و رون ورد آتش افروزی را بر زبان می راندند ولی بالش  
کوچک ترین آسیبی ندید.

\_ اینسندیاری...

\_ اینسندیاری ...

هرمیون گفت :

\_ دقت کنید ...

و بدون گفتن هیچ وردی بالش را به آتش کشید .

\_ پس هنوز طلسم های غیر لفظی را یاد نگرفتید ...

رون با تاسف گفت :

\_ مثل اینکه امروز روز خوبی نخواهد بود !

هرمیون گفت :

\_ بهتون حق میدهم . همه ی جادوگرها نمی تونن این کار را بکنند .

این کار مستلزم تمرکز و قدرت ذهنیه که بعضی ها ندارند .

هرمیون چپ چپ به رون نگاه کرد .

\_ حالا وقتشه که به طور جدی کار خودمان رو شروع کنیم .

پس از آن هری و رون با همکاری هرمیون طلسم های غیر لفظی را

تمرین کردند ...

در آخر تمرینات هری تا حد زیادی در کارش پیشرفت کرد در

صورتی که پیشرفت رون ضعیف بود .

کم کم هوا رو به تاریکی گذاشت . هری و رون و هرمیون به طبقه پایین رفتند . هری هر چه گشت جینی را پیدا نکرد پس از خانم ویزلی پرسید :

\_ خانم ویزلی ، جینی کجاست ؟

خانم ویزلی گفت :

\_ مدرسه .

هری با تعجب گفت :

\_ مدرسه !!

خانم ویزلی گفت :

\_ بله . دلیل نمی شه اگر شما قراره به مدرسه نروید و به جستجوی جان پیچ های ولدمورت برید جینی هم با شما همراه بشود . او باید تحصیل کند . رون هم اگر امسال به مدرسه نرود سال آینده جبران می کند ... هری سری تکان داد و در اتاق نشیمن نشست . بیرون ، باران می بارید و صدای شر شر باران به گوش می رسید. هری در فکر بود که بیل در را باز کرد . با ناراحتی گفت :

\_ من توانستم مجوز جسم یابی برای مانائوس را بگیرم . وزارت سحر و جادوی آفریقا اجازه داد ولی متاسفانه وزارت سحر و جادوی آمریکای جنوبی مجوز نداد ، وزیر آمریکای جنوبی دلیل و مدرک موثق می خواهد . اسکریم جیور هم بدجوری پاپیچ ما شده ... دائما کنجکاوی می کنه که چرا قصد سفر به آفریقا را داریم !؟

ابرفورت گفت :

\_ متاسفانه اسکریم جیور هنوز هم به ما اعتماد نداره ... بسیار خب به کینگزلی می گم که حلش کنه ...

خانم ویزلی گفت :

\_ بیل از فلور چه خبر ؟

بیل گفت :

\_ تهدیدم کرده اگر به همکاری با محفل ققنوس ادامه بدم ازم جدا میشه ...

خانم ویزلی با طمانینه گفت :

\_ خب ، پسر م . بهتره که بیشتر به زنت اهمیت ...

در این هنگام بطری ای از درون دودکش آشپزخانه سر خورد و بیرون افتاد . ابرفورت جلو رفت و بطری را برداشت مانند سایر بطری هایی که از لوسیوس می رسید بر چسبی سفید داشت که رویش نوشته شده بود.

L.M سومین خاطره

پایان فصل نوزدهم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ [www.potter7.blogfa.com](http://www.potter7.blogfa.com) و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا پاشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود .

## هری پاتر و خاطرات لوسیوس

### فصل بیستم – سومین خاطره

#### نوشته شده توسط پوریا پاشایی

ابرفورت بلافاصله به سمت بطری رفت و چوبدستیش را به سمت آن گرفت. در بطری به آرامی جدا شد. او بطری را سر و ته کرد و ماده ای گاز مانند از آن خارج شد... او وردی عجیب خواند. پهنه ی خاطره بزرگ و بزرگ تر و کم کم ارتفاعی به اندازه کف اتاق تا سقف خانه پیدا کرد.

اکنون همه روی پرده عظیمی که ابرفورت به وجود آورده بود چیزی مانند فیلم می دیدند.

\*\*\*\*\*

سومین خاطره لوسیوس

\*\*\*\*\*

ولدمورت با حالتی سرد و بی روح ایستاده بود. شنل سیاه و بلندی به تن داشت و با عصبانیت مرگ خواران را زیر نظر گرفته بود. حلقه بزرگی از مرگ خواران اطراف ولدمورت ایستاده بودند. نگاه ولدمورت روی دراکو مالفوی ثابت ماند و با نیشخند گفت:  
- در بین شما تنها یک نفر هست که اگر حقیقت را بداند از گفتنش دریغ نمی کند.

چوبدستیش را چرخاند و به سمت دراکو گرفت:

**لجی لیمنس**

دراکو از جا پرید، او هدف طلسم قرار گرفته بود. چشمانش در نقطه ای ثابت ماند. ولدمورت با نگاهی خبیثانه او را نگاه می کرد. او در

حال کند و کاو در ذهن دراکو بود. لوسیوس با نگرانی و تشویش او را نگاه می کرد. اسنیپ اخمهایش در هم بود. ناریسیسا با نگرانی چوبدستیش را می چرخاند و بلا تریکس لبخندی شیطانی بر لب داشت. پس از چند دقیقه، ولدمورت با حرکت دورانی چوبدستیش دراکو را زمین زد.

دراکو بر روی زمین می لرزید. ناریسیسا نشست و او را در آغوش گرفت.

ولدمورت نفس عمیقی کشید و با فریاد گفت:

\_ سیوروس اسنیپ ...

بلا تریکس زیر خنده زد ...

در این لحظه هرمیون محکم دست هری را فشار داد.

اسنیپ اخمی کرد. ولدمورت گفت:

\_ تو ... بودی که لوسیوس مالفوی را وادار کردی نقشه را در اختیار محفل ققنوس قرار دهد.

در این هنگام توده ای بخار ابرمانند جلوی خاطره را گرفت و صدای لوسیوس مالفوی به گوش رسید که می گفت:

\_ هدایت ذهنی غلط ...

توده کنار رفت ...

ولدمورت جلو رفت و نگاه خصمانه ای به اسنیپ کرد:

\_ فکر می کنی با قضیه ی دامبلدور و این کارت بخشیده خواهی شد؟! ولدمورت چوبدستیش را بلند کرد و پرتو سبز رنگی به سمت او فرستاد. اما اسنیپ چرخ می زد و با اولین موجی که شنش خورد از نظر ناپدید شد. لحظه ای بعد پشت سر ولدمورت پدیدار شد.

اسنیپ چوبدستی اش را حرکت سریعی داد. جادویی که از آن بیرون آمد بی نهایت نیرومند بود. این بار ولدمورت برای منحرف کردن آن

ناچار شد به کمک جادو سپر نقره ای درخشانی پدید آورد. آن جادو، هر چه که بود، خسارت قابل مشاهده ای به سپر وارد نکرد اما صدای گنگ و بمی از آن برخاست که بسیار عجیب و وحشتناک بود ...

ابرفورت با صدایی زمزمه مانند گفت :

\_ شیوه مبارزه آلبوس ...

ولدمورت با خنده گفت :

\_ تو می خواهی منو بکشی ، سیوروس ؟

اسنیپ با لحنی جدی گفت :

\_ من هیچ وقت چنین جسارتی نمی کنم ...

در این هنگام دور خودش چرخید .

\_ قربان .

و او ناپدید شده بود.

در این هنگام دوباره توده ای بخار ابرمانند جلوی خاطره را گرفت و

صدای لوسیوس مالفوی به گوش رسید که می گفت :

\_ اکنون تنها امید سیوروس شما هستید . او قطعاً به سمت جایگاه

گریمولد آمده . هرچه زودتر به اورینوکو علیا بروید ، امکان دارد با

رفتن اسنیپ موانع آن هم تغییر کند و خطرناک تر شود .

و پس از آن هیچ چیز بر روی پرده نشان داده نشد ...

ابرفورت با چرخش چوبدستی پرده را جمع کرد . هری با خشم گفت :

\_ درسته که او از قصد دامبلدور را نکشته ولی اون هنوز یه قاتله ...

ابرفورت گفت :

\_ هری ...

\_ اون قاتل برادر شماست ...

ابرفورت با صدای بلندی گفت :

\_ هری منطقی فکر کن . او با آلبوس نقشه ی قبلی داشته و اگر آلبوس اکنون این جا بود قطعاً به او اجازه ورود می داد .  
ابرفورت قاطع و محکم این حرف را زده بود و هیچ کس جرات مخالفت با او را نداشت .

او رو به بیل گفت :

\_ هر چه زودتر مجوز جسم یابی برای اورینو کو علیا را بگیرید.

سپس ادامه داد :

\_ من به باید به خانه ی گریمولد بروم تا آنجا منتظر سیوروس باشم .  
هری سری تکان داد . احساس خستگی می کرد پس به سوی اتاق رون رفت تا بخوابد ...

\*\*\*

روز بعد بیل آمد و اعلام کرد که موفق به دریافت مجوز جسم یابی شده است .

خانم ویزلی پرسید :

\_ اوه ، پسرم چطور توانستی آن را به دست آوری . از اسکریم جیور خواستم تا اجازه را به ما دهد من گفتم این نیز به نوعی مبارزه با لرد سیاه است ... اسکریم جیور هم به من اطمینان داد که با وزیر سحر و جادوی آمریکای جنوبی صحبت خواهد کرد .

چارلی حرف بیل را ادامه داد :

\_ و این نیز خود به این معناست که ما در دریافت مجوز موفق شدیم .  
به غیر از خانم ویزلی همه از این موضوع خوشحال بودند . خانم ویزلی اصرار داشت که هری و رون هر میون به این جستجوی پرخطر نروند و این کار را به اعضای محفل بسپارند .

هری گفت :

\_ خانم ویزلی ، فکر نمی کنم لازم باشه که دوباره بگم که من و رون و هرمیون به سن قانونی رسیدیم و ...

رون در تایید حرف هری گفت :

\_ فکر می کنم حالا ما می توانیم خودمان تصمیم بگیریم .

خانم ویزلی با نگرانی سعی در تامین آذوقه ی سفر داشت . روز بعد ابرفورت به همراه گروه جستجو \* به خانه ی ویزلی ها آمد و اعلام کرد که وقت رفتن است .

خانم ویزلی رون را در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت . با ناراحتی به چارلی می گفت :

\_ چارلی خوب از برادر کوچکترت محافظت کن .

فلور گوشه ای ایستاده بود و اشک می ریخت .

\_ بیل . خواهش می کنم ... نرو ...

بیل لبخند تلخی زد و گفت :

\_ فلور ، قول میدم زود برگردم .

ابرفورت گفت :

\_ خب ، خداحافظی دیگه بسه طوری خداحافظی می کنید گویا هرگز یکدیگر را نمی بینید .

خانم ویزلی سری تکان داد و عقب رفت ابرفورت سری تکان و آنها وارد محوطه ی حیاط شدند . هری در حیاط سیوروس اسنیپ را دید . نفرتی عمیق را حس می کرد . هیچ کس به اسنیپ روی خوش نشان نداد . کشتن آلبوس دامبلدور بزرگ به هر نحوی عذری ندارد . تنها کسی که اسنیپ را همراهی می کرد ابرفورت بود . ابرفورت صدایش را صاف کرد و گفت :

\_ همه برای جسم یابی آماده اید کار سختی در پیش داریم ... این کار خیلی خیلی سخته اگر کسی فکر می کنه نمی تونه چنین کاری انجام

بده همراه سیوروس غیب و ظاهر بشود . هری ، رون و هرمیون دست  
من را بگیرد .

\_ یک ، دو ... سه

نفس هری بند آمد . از همیشه بدتر بود همان احساس همیشگی را  
داشت و البته به نوعی وحشتناک تر . دقیقه های متمادی پهنه ی  
گسترده ی جنگل بی پایان را در اطرافشان می دیدند که یک سره سبز  
بود و رودخانه هایی درخشان مثل مار آن ها را می شکافت . بدتر از  
همه رنگ شیر قهوه ای رودخانه بود ...

پس از چند دقیقه که از نظر هری ساعت ها گذشت هری هوای تازه  
را استنشاق کرد .

پایان فصل بیستم

<http://www.Potter7.blogfa.com>

By Poorya Pashaei

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ  
[www.potter7.blogfa.com](http://www.potter7.blogfa.com) و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا  
پاشایی می باشد . هر گونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه  
از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با خاطیان  
برخورد می شود .